

# پیروزی یک عقیده





# پیروزی یک عقیده

اثر نویسنده ارمنی  
سرکیس مبابجیان (آترییت)

ترجمه ادوارد میرزاخانیان (راهب)

به کوشش ف. بهگرا

چاپ عصر جدید ۲۰۰۷

## پیروزی یک عقیده

اثر سرکیس مباحیان (آتریت)

ترجمه راهب

به کوشش ف. بهگرا

چاپ اول ۱۹۹۴، چاپ دوم ۲۰۰۷

نقل تمام و یا قسمت‌هایی از این کتاب به صورت

فتوکپی، چاپ یا در اینترنت برای همگان آزاد است.

## فهرست مندرجات

پیشگفتار.....	۵
پیروزی یک عقیده داستانی واقعی.....	۷
پویندگان راه ابراهیم و جعفر.....	۳۵
سخنی با خوانندگان.....	۹۳
یادداشت‌ها.....	۹۷



## پیشگفتار

داستانی که در این صفحات از نظر خوانندگان می‌گذرد به قلم نویسندهٔ ارمنی سرکیس مبیجیان است که با نام مستعار “آترپیت”<sup>۱</sup> مقالات و داستان‌های خود را منتشر کرده است و اصولاً با همین نام مستعار مشهور است و نه با نام اصلی خود. برای ما ایرانیان آثار سرکیس مبیجیان از آن نظر حائز اهمیت است که وی سالها در تبریز زندگی کرد و در همان شهر مجله‌ای

---

<sup>۱</sup> آترپیت Aterpet نام مستعاری که سرکیس مبیجیان برای آثار خود انتخاب نموده ظاهراً همان کلمه ایرانی آذرند است که به زبان پهلوی Aturpat به معنای نگهبان آتش می‌باشد. انتخاب این نام حاکی از علاقه و توجه نویسنده به فرهنگ و ادیان ایران است.

به زبان ارمنی به نام *آپاگا* (آینده) نشر نمود، و نه تنها در آن مجله، بلکه در تألیفات دیگر خود نیز که هنگام اقامتش در ارمنستان نوشته، به زندگی ایرانیان و مردم مشرق زمین توجه مخصوص نشان داده است. داستان‌هایی که از زندگانی مردم عادی تبریز و وقایع آن شهر در دوران مشروطیت نوشته از تازگی و لطف خاصی برخوردار است، شاید اگر آثار خود را به فارسی می‌نگاشت می‌توانستیم او را از پیشگامان ادبیات کنونی ایران- مخصوصاً در زمینه داستان‌های کوتاه- به شمار آوریم. داستان‌های او اغلب از واقعیت سرچشمه می‌گیرد و می‌تواند به عنوان سند زنده‌ای از تاریخ اجتماعی ایران- مخصوصاً تبریز و آذربایجان- در اوایل قرن بیستم به شمار رود.

سرکیس مبابیجان در سال ۱۸۶۰ در ارمنستان غربی در شهر قوس Kavs به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در شهر مزبور انجام داد و سپس برای انجام تحصیلات عالی به قسطنطنیه (استانبول کنونی) رفت و پس از فراغت از تحصیل در سال ۱۸۷۷ به زادگاه خود بازگشت. از سال ۱۸۸۰ به بعد در ارمنستان به معلمی پرداخت و در همان زمان به فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی رو آورد، به تحقیق در مذاهب و ادیان شرق پرداخت، وارد حزب هنجاک Hacak شد و به عضویت کمیته مرکزی آن



حزب رسید. سپس به تبریز سفر کرد و مدّت مدیدی در آن شهر اقامت نمود و همان طور که گفتیم مجله‌ای به نام *آپاگا* (آینده) به زبان ارمنی منتشر ساخت که مجله‌ای ادبی و اجتماعی بود. وی همچنین مقالات و رسایل و کتاب‌هایی در باره مسائل اجتماعی و دینی مشرق زمین منتشر کرده است.

پس از انقلاب روسیه، استقلال موقّتی که جمهوری ارمنستان پیدا کرد موجب شد که وی به کشور خود بازگردد. اما همان طور که می‌دانیم این استقلال دیری نپایید و ارمنستان مانند سایر جمهوری‌های قفقاز و آسیای مرکزی مجدّداً تحت تسلّط سیاسی و نظامی روسیه درآمد و در کشور شوروی ادغام شد. سرکیس مباحیان فعالیت‌های ادبی خود را کماکان ادامه داد و در مجلّات ارمنی که در ارمنستان و یا گرجستان (تفلیس) منتشر می‌شد مقالات و داستان‌هایی می‌نگاشت. وی در سال ۱۹۳۷ در شهر لنیناگان وفات کرد.

داستان حاضر نخستین اثر اوست که به فارسی ترجمه می‌گردد. این داستان در شماره چهارم سال ۱۹۱۱ مجله *Gekharvest* (هنر) نشر گردیده که عنوان آن به زبان فرانسه در پشت جلد چنین آمده است:

***Gekharvest* (1, Art) Revue litteraire et artistique**

armenienne, 1911, Nr 4.

این داستان آن طور که نویسنده در بالای آن می نویسد واقعی است. ماجرا در دوران انقلاب مشروطیت رخ می دهد و بازتاب جنگ های داخلی، قحطی و کشتار و وضع نابسامان اجتماعی آن زمان است. قهرمان آن فرد گمنام و بی گناهی است که به خاطر اعتقادات دینی خود اسیر طلاب و مجتهد وقت شده و به مرگ فجیعی جان می سپارد. وی بهائی است و حاضر نیست از اعتقاد دینی خود بازگردد. اما داستان به مرگ وی خاتمه نمی یابد بلکه عقیده ای که به نظر طلاب تصور می رفت با قتل و کشتار از بین می رود به نحو دیگری ادامه می یابد.

داستان در واقع بازتاب بخش مهمی از تاریخ اجتماعی و دینی ما یعنی ظهور دیانت بابی و بهائی در سال ۱۲۶۰ هجری (۱۸۴۴ میلادی) است. ظهور این دیانت در تاریکی و عقب ماندگی ایران قرن نوزدهم جرقه ای بود درخشان که مقدر بود ایران را از انحطاط فکری و اخلاقی و اجتماعی که قرن ها گریبانگیر آن بود بیرون آورد.

این آیین با تعالیم نو و اصلاح گرای خود مفهوم تازه ای از دین ارائه داشته و شیوه نوری در تفکر دینی طرح نموده، به طوری که امروزه میلیون ها نفر از مردم جهان آن را پذیرفته اند.

این شیوه تفکر دینی از خرافه‌گرایی و تحجّر به دور است،  
تعالیمی است برای امروز و فردای بشر، و نه وابسته به قرن‌های  
تاریک دور. طرح تازه‌ای برای نظم نوین جهانی بر اساس وحدت  
عالم انسانی و صلح عمومی پیشنهاد می‌کند که بر احترام به  
حقوق انسان‌ها استوار است. تعالیم گسترده آن از جنگ و  
خشونت و نفرت فرسنگ‌ها به دور است. جز عشق و محبت و  
تفاهم، جز ایجاد تساوی حقوق بین زن و مرد و ایجاد تفاهم و  
دوستی بین مذاهب و نژادها، جز تعلیم و تربیت عمومی برای  
دختران و پسران، و جز ایجاد عدالت اجتماعی راهی نمی‌شناسد.  
از آغاز تولد این آیین هزاران نفر از ایرانیان از طبقات مختلف  
به آن ایمان آوردند و تعالیم آن را که سرچشمه در فرهنگ کهن  
ایران داشت با روحيات و خواسته‌های معنوی خود هماهنگ  
دیدند.

این اقبال دسته جمعی، مخالفت ملّایان و دولتیان ایران را  
برانگیخت. این دو قدرت نفع خود را در انحطاط ایران و در  
ملتی چشم‌بسته و اسیر خرافات می‌دیدند و بیش از آنکه غم ایران  
و مردم آن را داشته باشند در فکر مقام و منصب و قدرت خود  
بودند. برای آنان دیانت بهائی بزرگترین چالش در برابر قدرتی بود  
که بر قرن‌ها مردم فریبی و ظلم تکیه داشت. از این رو با

ظالمانه‌ترین روش‌ها برای سرکوبی دیانت بهائی و به قصد نابود ساختن آن مجهزگشتند. در یک قرن و نیم گذشته هزاران ایرانی جان خود را در راه آرمان‌های دیانت بهائی فدا کرده و با مظلومیتی که یادآور شهدای قرن‌های اولیه مسیحیت است به دست جلّادان و دژخیمان کشته شده‌اند.

داستانی که در این صفحات می‌خوانید فقط یکی از هزارها واقعه است که در یک صد و شصت سال گذشته صفحات تاریخ ایران را به خون این دیگراندیشان رنگین نموده. چنان که از آغاز استقرار جمهوری اسلامی در ایران بیش از دویست نفر از زنان و مردان بهائی فقط به این خاطر که حاضر نشدند از ایمان خود به دیانت بهائی دست بکشند تیرباران شدند و دهها هزار نفر دیگر اموال و شغل و هستی خود را از دست دادند.

این کتاب به همه شهدای راه حقیقت و راستی تقدیم می‌شود.

## پیروزی یک عقیده ماجرایی حقیقی

دهم تیرماه سال ۱۲۸۷ برابر با اول ژوئیه سال ۱۹۰۸ شهر تبریز غرق خون و آتش بود. جنگی که از چند ماه قبل شروع شده بود هر روز شدیدتر می شد. شهر جنگ زده در تب بحران دست و پا می زد. به فرمان شاه که با مشروطه طلبان می جنگید سواران ایل های شرابیان و شاهسون شهر را محاصره کرده و از شرق و جنوب دست به بمباران زده بودند. از سوی دیگر از کوه های مغرب و شمال سواره نظام غارتگر در حال تهاجم و پیشروی بود. آخرین هستی دهقانان فقیر را چپاول می نمودند. گاو و بزغاله را صاحب می شدند، ته مانده انبار پیاز را می دزدید و حتی از مرغ و جوجه بیوه زن و یتیم نیز نمی گذشتند.

در تبریز دود و شعله از خانه های غرق آتش به هوا می رفت، شلیک تفنگ و غریو توپ و بوی باروت در سراسر شهر پخش

بود. در جوی‌ها و پیاده‌روها خون جاری بود، از اجساد انسان‌ها و لاشه‌های حیوانات بوی تعفنی طاقت‌فرسا برمی‌خاست و همه جا را پر کرده بود. آه و نالهٔ پایان‌ناپذیر بی‌پناهان که از گرسنگی و درد رنج می‌بردند همه جا به گوش می‌رسید، صورت‌ها رنج دیده، اشک‌ها روان و چشم‌ها خسته و ناتوان بود.

چهره‌های هراسان و تاریک مردم شهر نمایشگری از یأس و اندوه و ناامیدی بود. چین و چروک هر چهره از مرگی حکایت می‌کرد. هر نگاه داس موحش عزرائیل را می‌دید و مردم با صورت‌های استخوانی و چشم‌های از حدقه درآمده دنبال پناهگاهی یا زیرزمینی یا سوراخی می‌گشتند که خود را پنهان ساخته و در انتظار مرگ بنشینند.

بر سنگفرش کوچه‌ها و روی دیوارهای گلی و درگودال‌ها خون سرخ غلیظ و یا خشک شده فراوان دیده می‌شد که روح هر بیننده‌ای را رنج می‌داد. خطر مرگ حتی مردم علیل را هم به فکر نجات جان خود انداخته بود. مردمی که در شهر محاصره شده بودند به هم بدبین، از یکدیگر بیزار و از سایهٔ خود در هراس بودند. پدر گرفتار نفرین سرنوشت خود بود، مادر اسیر نفرین فرزند بدیمنش، برادر به نفرین خواهرش که همواره او را در قید و بند می‌داشت، و داماد به نفرین عروس محبوبش گرفتار و گویی همه

از یکدیگر سیر و منزجر شده بودند. زندگی درخشش خود را، خورشید تبسم خود را، افق خنده خود را و درختان سرسبز تازگی خود را از دست داده بودند. حتی آب دیگر دهان و گلور را خنک نمی کرد و میوه به ذائقه تازگی و شیرینی نمی داد. هر جانداری از طنین شلیک و صفیر گلوله ای مضطرب می گشت. وحشت مرگ و نابودی بر همه غلبه کرده بود.

صبح فرا رسیده و نور سپیده دم، قلّه با شکوه سهند را نورانی و مشتعل ساخته بود. نسیمی که از فراز کوه به سوی تبریز می وزید فقط برای زمانی کوتاه می توانست در شفا دادن دل های خسته و قلب های شکسته کارایی داشته باشد. با بالا آمدن خورشید پر توان، و بیدار شدن شهر، بار دیگر صدای آه و ناله و فریاد بی پایان مردم به آسمان رفت، حادثه چنان قلب همه را به وحشت انداخته بود که دیگر در پاها قدرت ایستادن و در دست ها توان کار کردن نبود، نیرویی اهریمنی و پلید همه را به سوی خشونت و خونریزی و جنگ می کشانید.

از بیم غارتگرانی که شهر را محاصره نموده بودند رعیت دیگر خوارباری به شهر نمی آورد. چاروا دار از آوردن گاو و گوسفند، کوه نشین از آوردن کره و پنیر، دهقان از آوردن گندم و جو، کاه و علف یا زغال و چوب دست کشیده بودند. صاحبان

مال و استر جرأت داخل شدن به شهر را نمی‌کردند. عرصه برای تاراجگران و خرابکاران خالی شده بود. تجار معتبر که سوار بر الاغ و قاطر همه جا دیده می‌شدند اکنون گویی برای همیشه تبریز را ترک کرده بودند! آرابه‌های دولتمندان و خانم‌هایشان دیگر از خیابان‌های ششکalan و خیابان گذر نمی‌کردند. داروغه‌ها و عسس‌ها و نگهبانان مسلح دیگر در کوچه‌های طویل و مارپیچ تبریز گشت نمی‌زدند. اکنون شهر عرصه جولان طلاب، جانبازان، اعضای انجمن و جان‌فدایان بود که حالا همه کاره بودند.

میدان‌ها و خیابان‌های شهر به کلی از مردم خالی بود. گویی هرگز در آنها آدمی راه نرفته است. در عوض سنگرها و مانع‌هایی در خیابان‌ها گذارده بودند که آنها را از همدیگر جدا می‌کرد. در تقاطع خیابان‌ها توپ‌ها را به ترتیب چیده، نگهبانان و جاسوسان کشیک می‌دادند.

شهرنشینان حالا می‌بایست نه تنها در برابر دشمن خارجی، لشگریان شاه و غارتگران شاهسون و شرابیان پایداری و از خود دفاع کنند بلکه باید در مقابل احزاب داخلی نیز خود را حفظ می‌کردند. شهر به دو بخش تقسیم شده بود یکی انقلابیون مشروطه‌خواه و دیگر طرفداران شاه (اسلامیه). اگر کشمکش‌های داخلی مانع نمی‌گشت مردم می‌توانستند دشمن خارجی را حدّ



اکثر تا سه روز متفرّق ساخته از شهر فراری بدهند. اما کار به جایی رسیده بود که برادر روی برادر شمشیر می کشید، هر کسی سلاح به دست آورده با دیگری در جنگ و نبرد بود، جنگ و خونریزی در ناحیه ای نزدیک به یک فرسخ طول، و نیم فرسخ عرض، یعنی از باغ صاحب دیوانی تا پل علی و از دامنه کوه های عین الزینل تا دشت لاله ادامه داشت. در این میان غارتگران از وضعیّت سوء استفاده کرده به چپاول پرداخته دستشان را به خون بی گناهان می آلودند.

با بالا آمدن آفتاب، خرس های کوهی و گرگ های وحشی تازه پایشان را از کوچه ها و خیابان های تبریز بیرون کشیده بودند که دو نفر سیّد و چهار نفر طلبه از خانه مجلّل مجتهد بیرون آمده، از روی پل کفتر که بر سیلاب کند زده شده گذشته و به سوی منطقه ششکلان روانه شدند. عمّامه های سفید و سیاه بر سر داشتند، تفنگ های مسین بر دست گرفته و زیر کمرشان خنجرهای کوتاه بسته بودند. قدم هایشان آهسته و پراحتیاط بود. سرو صدایی راه نمی انداختند و با هوشیاری و مراقبت راه می پیمودند. راهشان را از کوچه های باریک و پر پیچ و خم انتخاب کرده بودند، زیرا از مشروطه طلبان بیم داشتند و می ترسیدند که مبادا اسیر آنها گردند.

نزدیک کاروانسرای مجیدالملک یکی از سادات که سرده‌ست  
گروه بود رو به یکی از طلبه‌ها کرده پرسید:

- جعفر می‌دانی منزل آن کافر کجاست. آن مرتد کجا زندگی  
می‌کند؟

- من دگانش را بلدم ولی خانه‌اش را نمی‌دانم کجاست.  
سید دیگری گفت:

- خانه‌اش به چه درد ما می‌خورد، الآن دگانش را باز کرده.  
- جرأت و جسارت این مرد که را ببین که در این اوضاع و  
احوال رفته دگانش را باز کرده.  
جعفر در جواب گفت:

- او آدم پر دل و جرأتی است، می‌گوید از بمب و خمپاره  
هراسی ندارد و به قیمت زندگیش هم شده دگانش را هر روز باز  
می‌کند که به همسایگان درمانده و بیچاره‌اش خوراک و سوخت  
برساند.

هاشم طلبه وسط حرف او پرید و گفت:  
- من با گوش خودم شنیدم که آن مرتد بی‌دین می‌گفت بهتر  
است از گلوله‌های شاهسون‌ها و شرابیان گلگون کفن شویم تا از  
آه و ناله جانسوز هم میهنان دل‌ریش گردیم.  
پس از آنکه قدری در سکوت راه رفتند سید رضا پرسید:

- آخر آقا کاظم، مگر می‌شود این حرف حقیقت داشته باشد؟  
- باور کنید! دروغ نمی‌گویم. من با چشم‌های خودم دیدم که  
به هفت هشت زن فقیر، مجانی نان و لپه و باقلا و کلم و ذغال  
داد، و گفت بروند آشی بپزند و بچه‌های معصومشان را از  
گرسنگی نجات بدهند. حتی به بچه‌های گرسنه و فقیر شکر و  
حلوا و کشمش می‌داد تا گرسنگی‌شان تخفیف پیدا کند.  
هاشم گفت:

- خیلی عجیبه. چطور می‌شود چنین آدم از خود گذشته‌ای را  
محکوم کرد و توی گرفتاری انداخت؟  
سید موسی جواب داد:

- آقا هاشم، من هم در باره او خیلی چیزها شنیده‌ام. اما اینکه  
این مرتد به جای آنکه مواظب منافع خودش باشد و پولی به  
دست بیاورد همیشه خوراک و سوخت مجانی بین مردم تقسیم  
می‌کند علتی دارد. علتش هم آنست که می‌خواهد با این کارها  
مردم را به خودش و عقیده خودش جلب بکند و آنها را از دین و  
ایمانشان برگرداند. این کافر هر ماه چند صد تومانی از  
هم‌مسلمانانش می‌گیرد تا از این راه بتواند بر پیروان باب بیافزاید.  
بین مردم فقیر و گرسنه ششکلان دامی از تزویر گذاشته تا ابلهان را  
از دین برگرداند.

- سر در نمی آورم. تاجرهای رقیب که پیش آقا از اوشکایت کرده‌اند و می‌خواهند سنگسارش کنند چرا خودشان به فقرا کمک نمی‌کنند. اگر او با کمک مردم می‌خواهد آنها را به دین خودش بکشد چرا تاجرهای مسلمان مردم را کمک نمی‌کنند که کسی به او رو نیاورد. آیا بی‌انصافی نیست که در این زمان سرنوشت ساز، روزگاری که مردم مثل مگس روی هم می‌میرند یک بیچاره‌ای را که کار نیکی از دستش بر می‌آید محکوم کنند. سید رضا با نیشخند گفت:

- کدام کار نیک، این حرف‌ها همه‌اش دروغ است. مگر از عزرائیل می‌توان انتظار نیکوکاری و کمک داشت. تازه کمک هم بکند بهترست آدم مؤمن از گرسنگی بمیرد ولی از بهشتی که انبیا وعده داده‌اند خودش را محروم نکند، آدم سالها گرسنگی بکشد بهتر است تا با کمک این گمراه‌ها اسیر شیطان بشود. سید موسی گفت:

- اصلاً به ما چه مربوط است که مسئولیت قبول کنیم. مسئول همه در بارگاه عدل الهی مجتهد عالیقدر ماست. تشخیص حق و باطل با اوست. فقط آقا است که می‌تواند حکم شرعی بدهد و تکلیف همه را معلوم سازد. ما هم کاری که ازمان خواسته‌اند انجام می‌دهیم.

کاظم در جواب گفت:

- نه، با هیچ حرفی نمی‌توان از عهده تو برآمد. می‌بریمش  
بینیم آقا چه فرمانی می‌دهد.

دوباره سکوت بین آنها برقرار شد. بی سروصدا به راه خود  
ادامه دادند. وقتی از بازارچه می‌گذشتند تمام دکان‌ها را بسته  
یافتند. حتی دکه‌ای باز نبود که بتوانند توتون بخرند و چپقشان را  
چاق کنند. قهوه‌خانه‌ها هم بسته بود. خیابان‌های سوت و کور  
احساس راه رفتن در قبرستان را به آدم می‌داد. تنها سگ‌های  
ولگرد و گرسنه که از لاغری شکمشان به پشتشان چسبیده بود  
تنبل و بی‌حال سرشان را بالا می‌کردند و با دیدن عمّامه‌ها و  
عباهای سیاه این گروه دوباره با بی‌توجهی و تحقیر سرشان را بر  
روی پا گذارده چشمشان را می‌بستند. گویی آن حیوان‌های زیان  
بسته نیز احساس می‌کردند که از این گروه چیزی طلب کردن  
کاری بیهوده است.

گروه سادات و طلاب سرانجام از شاهراه ششکلان گذشته و  
از کوچه شیدار به طرف چپ پیچیدند. از آنجا از راهی کج و  
معوج گذشته و وارد میدان بزرگی شدند. دکان ابراهیم از دور پیدا  
بود. کم‌کم که نزدیک شدند متوجه گردیدند که ابراهیم دکان را  
باز کرده، جلوی آن را آب و جارو کرده، پیش‌بندی جلوی خود

آویزان نموده و روی چارپایه‌ای نشسته و مشغول چپق کشیدن است. دیدن آرامشی که در صورت او بود و نشستنش به آن طرز آرام و خونسرد، درون طلاب و سادات را که برای دستگیریش آمده بودند دچار آشوب کرد. چه بسا که در دلشان رحم افتاد، و در اعماق قلبشان هزاران سؤال و مسئله گذشت، هزاران چرا جلویشان سبز شد، تصویرها، اندیشه‌ها عقیده‌ها و تردیدهای فراوان در دلشان راه یافت.

آیا به راستی ابراهیم عطار مردی نیکوکار و انساندوست بود یا یک کلاه بردار بدکردار که با تبلیغ فرقه‌ای نو مؤمنین را دچار وسوسه، و افکارشان را زهرآگین و مسموم می‌ساخت. آیا آنها خود نیز در اشتباه نبودند؟ اگر باب و دینش بر حق باشد چه؟ آیا باب همان امام زمان نیست که باید اسلام را دو باره حیات تازه بخشد و جهان را از چنگ غارتگران و مال اندوزان رهایی بخشد؟

اینگونه افکار چنان بر سادات و طلاب تأثیر گذارده بود که نه تنها مَهر سکوت بر لب نهاده با هم حرف نمی‌زدند بلکه از نگاه کردن به یکدیگر نیز خودداری می‌نمودند که مبادا افکار خود را به دیگری منتقل کرده و به خیالات درونی یکدیگر راه یابند. از هم ترس داشتند و هیچ کدام نمی‌خواست که دوستش به افکار درونش پی ببرد. آهسته و بی‌اختیار پیش می‌رفتند اما در دل مردّد

بودند که آیا مأموریتی که بر عهده‌شان گذارده شده درست است یا نه. نمی‌دانستند که حرف مجتهد را تا چقدر باید اطاعت کنند. از عاقبت تاریخ و نامعلوم کاری که شروع کرده بودند بیم داشتند.

سید رضا که خودش نیز دچار این افکار بود ناگهان به خود آمد و فکر کرد: آیا این شیطان نیست که باز قصد فریب دادن مرا دارد، چرا حرف آقا قبول نکنم. به فرض که دست خالی برگردم و ابراهیم را برای محاکمه ببرم، خوب مجتهد یکی دیگر را به جای من می‌فرستد. از چشمش می‌افتم و مرا از دستگاهش طرد می‌سازد. از همه اینها گذشته این بابی‌ها که شب و روز بر ضدّ شرع موعظه می‌کنند و شعار می‌دهند حرفشان بی‌اساس است. مهدی موعود باید از جابلقا و جابلسا بیاید نه اینکه چون باب از یک زن معمولی زاییده شود. مهدی باید شکوه و جلال داشته باشد و بر دنیا حکومت بکند، اگر باب مهدی موعود بود که در همین تبریز از شیخ الاسلام سیلی نمی‌خورد و تیرباران نمی‌شد. نه! ایمان من سست شدنی نیست. اگر واقعاً خدایی هست قانون و شرعش همان قانون و شرع مجتهدست، اگر هم خدایی نباشد من چرا به خاطر حرف‌های پوچی مثل وجدان و انسانیت خود را از مقام و پول محروم کنم و زن و فرزندم را سیاه‌بخت بسازم؟

سید رضا وقتی از این افکار به خود آمد به صدای بلند گفت:

- رفقا خوب نگاه کنید ببینید این شیطان چقدر مرموز و بی سر و صداست. آن چنان راحت و آرام نشسته که انگار هرگز در عمرش کار بدی مرتکب نشده. در حالی که چهل نفر پیش مجتهد از او شکایت کرده اند که او آنها را به مذهب باب خوانده و با کارهایش عقل زن و بچه هایشان را دزدیده است.

سید موسی و طلاب به دقت به سخنان رضا گوش دادند ولی هیچ کس به او پاسخی نداد. قبل از رسیدنشان چند زن وارد دکان شدند یکی دو طفل نیز وسط آنها دیده می شد. ابراهیم مشغول وزن اجناس و دادن آنها به زنها بود، نقد و نسیه و گاهی هم رایگان. زنها که با قیافه های ماتم زده و پرتردید وارد دکان شده بودند اینک امیدوار و متبسم از در بیرون می رفتند.

گروه طلاب که به در دکان رسید سید رضا فریاد زنان گفت:

- ابراهیم، بیا بیرون، باید برویم پیش آقا با تو کار دارند.

صاحب دکان یک لحظه دستپاچه شد و گفت:

- خیر باشد، منظورتان کدام آقا است.

- حضرت حاج میرزا حسن آقا مجتهد که در محکمه شرع نشسته و منتظر توست.

ابراهیم با صدایی آزرده و اندوهناک گفت:



- من شاکی ندارم، به کسی هم مقروض نیستم، با کسی هم دعوا نکرده‌ام، ارثیه هم ندارم که بخواهم تقسیم شود.

سید موسی با تندى گفت:

- اینها به ما مربوط نیست، شاید هم بی‌گناه باشی، اما آقا می‌خواهند ترا به بینند.

- خیلی خوب، ولی آقا می‌توانست بدون اینکه به شما زحمتی بدهد یکی از آدم‌هایش را دنبال من می‌فرستاد، خودم می‌آمدم.

جعفر وارد دکان شد و گفت:

- دیروز عصر دنبال فرستادند نیامدی. به همین خاطر ما شش نفر مجبور شدیم بیاییم که اگر نخواهی بیایی کشان کشان می‌بریمت. ما تحت سلطهٔ اسلام زندگی می‌کنیم. بنابراین هر کسی فرمان آقا را زمین بگذارد سروکارش با زور خواهد بود.

ابراهیم وقتی تفنگ مسین جعفر و آمادگی او را برای بیرون راندنش از دکان دید با لرزی ناشی از تأسف گفت:

- السّاعه می‌آیم.

جعفر به ابراهیم نزدیک شد و خواست او را بیرون بکشد.

ابراهیم رویش را به طرف رضا گردانده و گفت:

- آقا جان، بگذار به این بدبخت‌ها خواربار بدهم، دکانم را

بیندم، آنگاه در خدمت شما هستم، به چشم، می‌آیم.  
سید رضا گفت:

- تواز دگان بیا بیرون و راه بیافت برویم، آقای مجتهد فتوی  
داده که مسلمین دکانت را تاراج و ویران کنند.

و با این حرف داخل شده و یقه ابراهیم را گرفت و با یک  
پس گردنی او را از دکان بیرون انداخت. جعفر و دوستانش نیز با  
زدن سیلی و لگد به جان ابراهیم افتادند.

سید موسی دخل دکان را بیرون کشید و پول‌های سفید و سیاه  
را به جیب ریخت. جعفر وارد دکان شد و به جستجو پرداخت. از  
پشت یکی از جعبه‌ها بسته کاغذی را که به هم پیچیده شده بود  
برداشت با عجله نگاهی به آن انداخت، آنها را در پَرشالش  
پنهان کرد و خوش و خرّم از دگان بیرون آمد.

مردمی که به دنبال آمدن طلاب و سیدها تا به حال جلوی  
دگان جمع شده بودند با دیدن این وضع جرأت پیدا کرده وارد  
دکان شدند. ابتدا آهسته سپس با عجله به اجناس حمله‌ور  
گردیده شروع به غارت کردند. خود را روی جنس‌ها می‌انداختند،  
آنها را از دست هم می‌قاییدند، به یکدیگر تنه و لگد می‌زدند تا  
بلکه چیز بیشتری به چنگ آورده با عجله به خانه ببرند، باز دوان  
دوان و نفس‌زنان برگردند و چپاول را ادامه دهند.

ابراهیم را با ضربه‌های مشت و لگد به جلو می‌رانند و مردم، مغازه‌کسی را که دوستدار آنها بود، کسی را که از جانش برای راحتی آنها دریغ نداشت می‌چاپیدند. نه تنها خواربار و خوراکی‌ها به چپاول رفت، بلکه از میزها و کسوها و قفسه‌ها، حتی از تیرهای چوبی سقف نیز نگذشتند، همه چیز را به غارت بردند و به زودی از آن دگان جز چهار دیوار خرابه و تلی از آوار چیزی باقی نماند.

ابراهیم را به عمارت جدید مجتهد که در محله سرخاب واقع بود بردند. عمارت پنجره‌های بزرگ و پهنی داشت و مجتهد در یکی از اطاق‌های آن مشغول رسیدگی به کارها بود. سید رضا وارد عمارت شد که گزارش آوردن ابراهیم را بدهد. حاجی سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:

- کمی صبر کنید تا کارم را تمام کنم.

سادات و طلاب روی پله‌های سنگی عمارت نشستند، آدم‌های مجتهد برایشان قلیان و چای و چیق آوردند. ابراهیم دستش را به کمر بند فشرده، متأثر و اندوهناک منتظر سرنوشت خود ایستاده بود.

قاضی شرع، مجتهد معروف تبریز در عمارت خود مشغول رسیدگی به شکایت‌ها و نیز سرگرم کارهای امور حزب اسلامیّه

بود. رؤسای حزب مثل میرهاشم، میرمناف، آقا کریم، شریف‌العلما و دیگران مثل هر روز پیش او آمده و راجع به جنگ و اوضاع داخلی و مبارزه با مشروطه‌خواهان بحث می‌کردند، تلگراف‌های مربوطه را می‌خواندند و به ترتیب امور حزب می‌پرداختند.

- کجاست آن مرتد بیاریدش پیش من.

ابراهیم را جلو مجتهد که حالا از خانه بیرون آمده روی پله‌های ورودی ایستاده بود بردند. آقا دست‌هایش را به شالش زده بود، شکم پهن و بزرگش از زیر عبا بیرون می‌زد و خشم و نفرت از چشمانش می‌ریخت.

- به چه علت تو به همسایه‌ها و مردم خوراک مجانی می‌دهی. می‌خواهی عقل‌شان را بدزدی؟ مگر نمی‌دانی خمس و زکات را باید اول به مجتهد بدهی، و اگر او اجازه داد بعد می‌توانی این طور در مال خودت تصرف کنی.

- آقا شما را به اشتباه انداخته‌اند، در مغازه من جز مقداری خواربار چیز دیگری نیست. من هم آنها را نقد و نسیه به این و آن می‌فروشم، آن هم خیلی ارزان و اگر فقیری بیچاره‌ای آمد که پول نداشت کمکش می‌کنم. این همکارهای من که افترا به من زده‌اند از حسادت‌شان است.

- تو مردم را بر ضدّ من شورانده‌ای، گستاخانه گفته‌ای که دهکده‌های من مال بیت‌المال هستند و من با تاراج اموال رعیت کیسهٔ خودم را پر می‌کنم و به دولت نم‌پس نمی‌دهم.

- نه حضرت آقا، خلاف خدمتتان گفته‌اند. من گفته‌ام بر اساس قرآن و حدیث‌ها تمام ملک زیر سلطهٔ اسلام جزء بیت‌المال است و مال ملّت است، در آمدش باید به خزانهٔ ملّت برود نه به خزانهٔ دولت.

- پس این قباله‌ها که دست من است حرف مفت است. تو مردم را تحریک می‌کنی و می‌گویی که دهخداها املاک عمومی را متصرف شده‌اند و حقّ رنجبر را ضایع کرده‌اند، بنابراین نباید کسی به آنها عشر بدهد.

- من هیچ چیز از خودم نگفته‌ام هرچه گفته‌ام از قرآن و احادیث گفته‌ام.

- شلاق بزیند این مردکۀ بی‌حیا را، دندان‌های این سگ را توی دهانش بریزید تا گستاخی نکند و دیگر به من درس ندهد. آخر تو آیه‌های قرآن را از کجا می‌فهمی. بزیند توی دهان این مرتد. همین‌ها باعث شده‌اند که عوام بزرگان را نادیده بگیرند. نه به شاه احترام می‌گذارند و نه از چند تا مجتهد اطاعت می‌کنند.

- آقا چرا مرا به دست شلاق‌زن می‌دهید؟ مگر شما رحم

ندارید. شما در پیشگاه عدل الهی این بی‌عدالتی را چطور  
جواب خواهید داد؟

- بزیند توی سرش، آنقدر شلاقش بزیند تا صدایش ببرد.  
مجتهد داد می‌زد، ابراهیم به اعتراض چیزهایی می‌گفت اما  
جمعیت آنقدر فریاد و سرو صدا راه انداخته بودند که کسی  
نمی‌توانست حرف‌های او را درست بشنود. در حالی که بساط  
شلاق زدن را آماده می‌کردند ابراهیم کوشش می‌کرد صدایش را  
به گوش مردم برساند: ”آخر مگر نه اینست که ملک و زمین مال  
همهٔ مسلمانان است و باید از برکت آن همه بهره‌برداری کنند.  
مگر مطابق آیهٔ قرآن امر نشده که هیچ کس اجازهٔ سوء استفاده از  
زمین رنجبر را ندارد به جز یک عشر که حق دولت است.“

- آی بی دین. بزیند آن مرتد را تا خفه شود. تویک بابی  
هستی و می‌خواهی مؤمنان را با دروغ و دغل به دین خودت  
درآوری و قوانین اسلام را زیر و رو کنی. با خواروبار و خوراک  
فقیرها را گمراه می‌کنی.

- من به کسی رشوه نداده‌ام. من اجازهٔ دعوت کردن کسی را  
به مذهب خودم ندارم.

- پس این همه شاهد همه دروغ می‌گویند. تو بابی نیستی؟  
- نه من بابی نیستم.

- اگر بابی نیستی نفرین کن باب را، ناسزا بگو. زود زود  
فحش بده و خودت را خلاص کن.

- من به هیچ کس ناسزا نمی گویم، مخصوصاً به باب که یک  
سید بود، از نسل و سلاله پیغمبر بود.

- اگر او از شجره پیغمبر و امام بود از دین آبا و اجدادش بر  
نمی گشت، معطل چه هستی، زود باش ناسزا بگو به باب و گرنه  
بر طبق شریعت مجازات می کنم، محکومت می کنم به مرگ.

- من چه گناهی کرده ام که مرا محکوم می کنید. من بی گناه  
هستم. من به هیچکس...

- خفه شو لامذهب، دهنش را ببند،  
بعد با صدای بلند گفت:

- آنقدر شلاقش بزیند تا بمیرد.

ابراهیم در جواب گفت:

- از روز حساب نمی ترسی؟ خدا خودش کیفرت را می دهد.

ابراهیم را روی زمین انداختند، چند نفر از طلاب و سادات با  
شلاق های بلند چرمین به جانش افتادند و آنقدر بر سر و رویش  
زدند که نفسش بریده شد.

مجتهد که هنوز از شدت خشم نمی توانست در جای خود قرار  
بگیرد فریاد کشید:

- کار تو که به مردم می‌گویی ده‌های من مال من نیستند درست مثل آنست که بگویی زن‌های من مال من نیستند و مردم باید بریزید آنها را تصاحب کنند. قبالة دهات من مثل قبالة و صیغه‌نامه زن‌های من معتبرند. همین اراجیف شما بابیه بود که ده روز پیش جماعت را شوراند و مردم نابکار را به عصیان کشاند که به خانه من هجوم آوردند و می‌خواستند هر چه داشتم غارت کنند.

میرهاشم گفت:

- آقا بخشیدن این درتده جرم است، منتظر چی هستید، فتوی بدهید تا باقی تبه‌کاران عبرت بگیرند.

بقیة جماعت نیز هر کدام چیزی می‌گفتند:

- آقا رحم نکن، به این آدم ترحم نیامده، رحم کردن به ناجنس گناه است، عجله کن تا سیه کاران عبرت بگیرند.  
مجتهد گلپوش را صاف کرد و فریاد کشید:

- آی مرتد، توبه کن، عودت کن به خدا، از درگاه خدا طلب مغفرت کن، به باب لعنت بفرست و نفرین کن تا من مجبور به ریختن خون کثیف نشوم.

و باز مردم از هر سو فریاد می‌زدند:

- آقا مرتد را باید کشت تا بقیة را از راه بدر نبرد.



مجتهد ادامه داد:

- ای خبیث می شنوی؟ به باب ناسزا بگو، نفرینش کن.

ابراهیم به زحمت در جواب گفت:

- من بابی نیستم وانگهی من تا بحال به هیچ کس بد نگفته ام و کسی را نفرین نکرده ام که حالا بخوادم باب را نفرین کنم.

- اگر بابی نیستی چرا فحش نمی دهی به باب، پس چی

هستی؟

- من یک مسلمان هستم، مسلمان واقعی.

جعفر به میان حرفش دوید و گفت:

- پس نام بهاء الله که توی این ورقه ها نوشته چیست؟ اگر

مسلمانی پس این اوراق پیش توچه می کند؟

جعفر بسته کاغذهایی که از مغازه ابراهیم برداشته بود به

مجتهد نشان داد، دیگر همه چیز واضح و آشکار شده بود.

ابراهیم آشفته و خسته پاسخ داد:

- بهاء الله آمد دین اسلام را سر و سامان بخشید و به ما امر کرد

که همه مردم روی زمین را دوست داشته باشیم، نه تنها به دوست

خود بلکه به دشمن و مخالفان خود هم به جای نفرین کردن

احترام بگذاریم.

- آیا این بهاء‌الله همان باب نیست؟

- نه، باب منادی ظهور بهاء‌الله بود، باب مژده آمدن روشنگری بزرگ و مهربخشی مهربان و بانی صلح را به مردم داد. من بهائی هستم و ...

مجتهد نگذاشت ابراهیم حرفش را تمام کند. فریاد کشید:

- بنزید آن کافر بی دین را. ببریدش، بکشیدش بیرون در ملاء عام کتکش بنزید تا همه عبرت بگیرند. ابراهیم را آدم‌های مجتهد کشان‌کشان بیرون بردند. میرهاشم دنبال حرف مجتهد را گرفت:

- پنجاه سال است این مرتد جوان‌های نادان ما را فریب می‌دهد و به دنبال خود می‌کشد. هرچه مردم را با تشکیل محفل‌ها و جلسه‌ها گیج و گمراه کرد کافست. امروز باعث ریخته شدن خون هزاران مسلمان همان بهاء‌الله است. به ناصرالدین شاه نامه نوشته و دستور داده که شاه نظام و امور مملکت را به دست انجمن‌ها و نمایندگان خلق بسپارد. در آن کاغذ به شاه مملکت تهدید کرده بود که اگر مجلس شورا درست نشود تاج و تختش از بین خواهد رفت و دولت و پایتخت با خاک یکسان خواهد شد. حالا متأسفانه همان حرف‌های او به دست مردم نادان و جوانان ابله ما عملی می‌شود.

در حالی که میرهاشم با مجلسیان از آیین بهاءالله سخن می‌گفت مجتهد تگه کاغذی برداشت و چند خط نوشت، مهر و امضا کرد و به دست سید رضا سپرد تا به وظیفه شرعی خود عمل کند. میرهاشم هیچان‌زده دنبال حرف‌هایش را مثل یک سخنرانی ادامه داد:

- قوای تازه و جوان به دشمنان اسلام پیوسته می‌خواهند دین ما را ریشه‌کن کنند. ما اگر واقعا مؤمن باشیم باید در اطاعت از امام‌هایمان که سیزده قرن این دین را نگاه داشته به دست ما سپرده‌اند کوتاهی نکرده و خونمان را در راه دین دریغ نکنیم. دشمنان خارجی نمی‌توانند ما را به زانو در بیاورند اما دشمنان داخلی می‌توانند به ما لطمه‌های بزرگ بزنند. اگر به فکر حیثیت و امن و آسایش ملک و خانواده خود هستیم نباید به آنها رحم نماییم.

مجتهد بعد رویش را به طرف میرهاشم کرد و گفت:

- من حکم را داده‌ام اگر می‌خواهید بروید با چشم خود ببینید و مرا راحت بگذارید به کارهای خودم برسم.

میرهاشم و اهل مجلس بلند شدند و با سر به مجتهد احترام گذاشته و به سوی حیاط بزرگی که در آن جلادان مرد بی‌گناه را شکنجه داده آماده مرگ می‌کردند رفتند.

جمعیت زیادی دور جلاد جمع شده بودند که با دیدن میرهاشم و سایر طلاب راه را برایشان باز کردند. جعفر داشت منصور جلاد را کمک می‌کرد و دست‌های ابراهیم زجر کشیده را از پشت با طناب می‌بست. چهره ابراهیم زرد شده بود، رنگش پریده بود، برق چشم‌هایش خاموش شده و با تمام وجود می‌لرزید و نمی‌توانست روی پای خود بایستد. از رفتار آن مردم تعجب می‌کرد.

نوکرهای آقا از وقتی که حکم قتل ابراهیم خوانده شده بود کلاه پهن نمدی، کفش‌ها، جوراب‌ها، کمربند، کیسه، ساعت، انگشتر و مهر او را غارت کرده بودند. اکنون جز یک پیراهن زیرجامه، شلوار، جلیقه و عرق‌چین بر تن رنجور "سرباز عقیده" چیزی باقی نمانده بود.

حالا دیگر خورشید کاملاً بالا آمده بود. در گرمای خفقان‌آور تابستان تبریز تنفس مشکل بود. هوای سوزان برای ریه محکوم کفایت نمی‌کرد. ابراهیم احساس می‌کرد که سخت محتاج هوای پاک و نسیمی خنک است ولی افسوس که هوای شهر از مدت‌ها قبل در آلودگی و فساد بود. ابراهیم به سختی نفس می‌کشید و هوای خفقان‌آور را با ناله‌های بریده‌بریده در داخل شش‌ها فرو می‌برد. به نظر ابراهیم چنین می‌آمد که دیگر زنده نیست بلکه در

فرا دید رؤیاها و خیال‌های جاودانی قرار دارد. سرو صداهایی که در اطرافش به پا شده بود نمی‌شنید، به نظرش می‌آمد که در جهان دیگری است پراز آرامش و خوشی. بدنش را آنقدر شکنجه داده بودند که دیگر درد و رنج احساس نمی‌کرد. فکر می‌کرد که به هر حال از بار حیات آزاد شده است. به نظرش می‌آمد که او بر روی زمین، تن دردمندش را به دست جلّادان سپرده و خود در اوج و از بلندی، دور از دسترس جلّادان ناظر کار آنهاست. نه دشنام‌ها و شماتت‌ها و پوزخندهای آنها را می‌شنید و نه فحش‌ها، ناسزها و هیاهوی‌شان را. مشت‌ها و لگدها دیگر هیچ کدام بر تن او کارگر نبود. تن زنده ابراهیم تبدیل به کالبدی بی‌جان شده بود، تن از هوش رفته که اگرها می‌شد مثل یک تکه چوب بر زمین می‌افتاد.

وقتی دست و پای محکوم را بستند سید موسی فریاد زنان گفت:

- پتک‌ها و میخ بزرگ بیاورید. پتک‌داران را خبر کنید. فرمان سید موسی فوراً عملی شد. راه را باز کردند تا پتک‌داران وارد شوند. وقتی جماعت میخ بزرگ سهمناک و پتک‌های هراس‌آور دژخیمان را دیدند ناگهان از ترس جا خوده غرق سکوت شدند. بی‌رحمی و قساوت غیر قابل تصویری که باید

در مورد آن تن بی دفاع نیمه‌جان عملی می‌شد همه را در سکوت سنگین و تأثیری خفه و عمیق فرو برد.

جماعت که تا به حال طالب دیدن ماجرای بودند و ناآگاهانه مجازات ابراهیم را می‌خواستند حال با مشاهده واقیعت، و سهمگین بودن حادثه به خود آمدند. بعضی روهایشان را بر گرداندند، برخی چشم‌ها را بستند تا آن صحنه دلخراش را نبینند، دانه‌های اشک از چشمان بعضی دیگر بر چهره‌ها غلتید، عده‌ای آهسته راه خود را گرفته و رفتند. نفس جماعت سنگین و خفه و فشرده بود. لحظات مرگبار و وحشت‌زا سکوت را به حد نهایت رسانده بود. صدا از هیچ‌کس بر نمی‌خاست

در این هنگام سید رضا جلاد، حکم مجتهد را از جیب قبایش درآورد و نزدیک محکوم آمده به صدای بلند گفت:  
- مشدی ابراهیم، ابراهیم، آی ابراهیم، ابراهیم. و باز لگدی به پهلوی او زد.

ابراهیم از صدای فریاد سید رضا و از شدت لگدی که به پهلویش خورده بود به هوش آمده چشم‌هایش را باز کرد دوباره خود را در میان جمعیت یافت، تمام حواس خود را جمع کرد.  
سید رضا فریاد زد:

- ابراهیم، این دستور آقاست که برای آخرین بار به تو پیشنهاد

می‌شود به باب نفرین و توبه کنی. این تنها راه نجات تو از مرگ است. لعنت کن آن مرتد را و نگذار خون راه بیفتد.

ابراهیم که مثل مجسمه خشک و بی حرکت افتاده بود به جای آنکه حرفی بزند نگاه عمیقی به صورت سید رضا انداخت. سید رضا پرسید:

- هان؟ چه می‌گویی منتظر جوابت هستم.

و دیگر حرفی نزد. دوباره سکوت عمیقی حکمفرما گشت.

محکوم توی چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- پیرو بهاء‌الله هرگز نمی‌تواند نفرین کند. قرآن مجید هم منع

کرده است. بهائی نمی‌تواند به همنوع خود اهانت کرده او را

نفرین نماید. خدای عشق او را چنین تعلیم داده است. بهتر است

بمیرم تا به عقیده خود خیانت کنم، من از شما نمی‌ترسم، من از

مرگ واهمه ندارم. آی مردم در تمام عمرم حتی یکبار ناسزا

نگفته‌ام، به یک دینار کسی چشم ندوخته‌ام، نه تنها دوست و

همسایه، بلکه دشمنان خود را هم دوست داشته و دسترنج

زندگانی سی‌ساله‌ام را به طور مساوی بین فرزندان و همسایگان

فقیرم تقسیم کرده‌ام تا بتوانند اطفالشان را تغذیه کنند و سواد یاد

بدهند.

من به عنوان یک جنایتکار نمی‌میرم. مرا می‌کشند به خاطر

اینکه دزد و آدمکش نیستم...

مرا به خاطر مرتکب شدن جرم و جنایت نسبت به هم‌نوع خویش نمی‌کشند. مرا به خاطر آن می‌کشند که همهٔ مردم را بدون استثنا دوست داشته‌ام...

برای من فرقی بین مسلمان و کبر و ارمنی و یهودی نیست. من همه را به طور مساوی دوست داشته‌ام...

مرا به خاطر عشق بی‌مرز و حدّ می‌کشند، من به حکم مجتهد بدسرشت خواهم مرد ولی اگر تمام مجتهدان ایران و جهان و نوکرانشان دست به دست هم دهند هرگز نمی‌توانند این عقیدهٔ بزرگ اخوّت و برادری را که من از فدائیانم هستم و اکنون در راهش شهید می‌شوم از بین ببرند...

من به مجتهد اهانت نمی‌کنم، چشم و عقل او هرگز حقیقتی را که بهاء‌الله بشارت داده ندیده و قادر به درک آن نیست. من همه‌تان را می‌بخشم، حتّی شما که مرا به کشتن دادید.

مردم فکر می‌کردند که ابراهیم با تمام این حرف‌ها سرانجام توبه نموده و با عذرخواهی خود را از شکنجه و مرگ خلاص خواهد کرد. حتّی سادات و طلاب و جلّادان هم بهت‌زده به این حرف‌ها گوش می‌دادند و با بی‌صبری منتظر آخرین کلام ابراهیم بودند. اما وقتی او با اصرار و با صدای بلند اعلام کرد که تن به



کفرگویی نمی دهد، قلبها متزلزل شد، سید رضا به خود آمد و گفت:

- ترا برای موعظه و گمراه کردن مردم اینجا نیاورده اند. خلاصه بگو، باب و بهاءالله را نفی می کنی و به آنها بد می گویی یا نه؟

- من مبشرین عشق و پیامبران صلح و دوستی را می پرستم. من پدر روحانی خود را ستایش می کنم، من هرزه گو نیستم، من به خاطر جلال و محبتشان حاضرم ...  
- خفه شو احمق، صدایت را ببر.

سید رضا این را گفته و چنان ضربه محکمی بر پهلوی ابراهیم که اینک نیمه خیز شده بود زد که محکوم نقش زمین گردید. جلاد بلافاصله نزدیک آمد، او را روی کتف خواباند، با انبر میخ بزرگ آهنی را گرفت، به کمک جلاد دیگر سینه ابراهیم را باز کرد و لبه تیز میخ را روی سینه او گذاشت و به پتکداران اشاره کرد که جلو بیایند.

ابراهیم نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:

- ای بهاءالله، ای بهاءالله این مزدوران را ببخش، اینها نمی فهمند و ملتفت نیستند که چه می کنند. پول سیاه چشمانشان را کور کرده است ...

هنوز حرف آخرش را به پایان نرسانده بود که ضربه محکم پتک سر میخ را در قلبی که دوستدار بشریت بود فرو برد و بدنش را سوراخ کرد. خون مثل فواره از محل قلب بیرون جهید و قطره‌های آن بر سر و صورت اطرافیان پاشیده شد. با ضربه‌های



دوم و سوم میخ در زمین فرو رفت ولی آن موجود شریف و انسان‌دوست اینک چیزی حس نمی‌کرد.

ساعتی بعد جلاد همراه با چند نفر از طلاب جسد ابراهیم را از کوچه به کوچه کشیده نزدیک سیلاب‌بند که رسیدند آن را بلند

کرده از پل کفتر به رودخانه که حالا خشک بود و آبی نداشت پرتاب کردند.

جعفر نیز در میان آنها بود ولی هرچه کرد نتوانست به جسد دست بزند و یا در غلتاندن آن به پایین دخالتی کند. او در قهوه‌خانه‌ای که روبروی پل قرار داشت نشست و منتظر پایان یافتن این وحشیگری بود. جماعت پس از انداختن جسد چند سنگ نیز به آن پرتاب کردند، فحش و نفرین گفتند، از بالای پل تف به سوی جسد انداختند و کم‌کم راه خود را گرفته متفرق شدند. اما جعفر جلوی قهوه‌خانه نشسته بود و این منظره را تماشا می‌کرد.

بعد از رفتن طلاب، چند نفر از اهل محل و بچه‌ها روی پل جمع شدند و با کنجکاوی سر می‌کشیدند و بلافاصله با وحشت راه خود را گرفته می‌رفتند. چند بار سگان ولگرد و گرسنه نزدیک جسد شدند، بو کشیدند و می‌خواستند آن را پاره‌پاره کرده بخورند ولی جعفر هر بار با پرتاب سنگ فراریشان داد.

جعفر نمی‌دانست چرا آنجا نشسته، پاهایش قادر به حرکت نبود. گویی وظیفه خود می‌دانست که از این جسد محافظت کند. اینک کاغذهایی که از دگان ابراهیم برداشته بود می‌خواند، هرچه بیشتر می‌خواند علاقه‌اش بخواندن آنها بیشتر می‌شد. آن نوشته‌ها روح تازه‌ای به جعفر می‌بخشید، افق‌های تازه‌ای جلوی

چشمش باز می‌کرد. تاریکی فرا رسید. جسد ابراهیم را جز جعفر دیگران به فراموشی سپردند. بار دیگر شلیک توپ بر سر شهر شروع شد و صدای تفنگ‌ها امان از مردم گرفت. هرکس به فکر کار خویش بود جز جعفر، که به هیچوجه نمی‌خواست از پل دور شود. قهوه‌چی هم قهوه‌خانه را بست و به منزل خود رفت اما جعفر سرگردان بود و نمی‌دانست به کجا برود و کدام راه را پیش گیرد.

صحنه جهنمی کشتن ابراهیم تأثیر عجیبی بر روی جعفر گذارده بود. گویی خوابی وحشتناک دیده بود، اما وحشتناک‌تر آنکه او بیدار بود و همه چیز را از اول تا آخر دیده بود. رفتار ابراهیم در اعماق روح جعفر طوفانی برپا کرده بود. دلش اکنون به حال آن محکوم مظلوم می‌سوخت، آن می‌خکوب‌شده را حالا به حدّ پرستش عزیز می‌شمرد و دوست می‌داشت. مگر نه آنکه به نیکوکاری و مهربانی ابراهیم ایمان داشت، پس چرا در کشتن آن بی‌گناه شرکت کرد؟ آن شخص اکنون آنقدر برایش عزیز و گرامی بود که حالا حاضر نبود یک لحظه از کنار جسدش دور شود، نه می‌خواست ببیند که سگان گرسنه بدن آن بی‌گناه را تکه‌تکه کنند. پیوندی قوی و عجیب بین قلب خودش و آن جسد بی‌قلب احساس می‌کرد که علتش بر خود او هم مجهول بود. آیا

احساسات و عواطف انسانی بود که نمی‌گذاشت او جسد مقتول را رها کرده و به دست سگ‌های گرسنه بسپارد؟

جعفر برای نخستین بار نوشته‌های بهاء‌الله را می‌خواند. بارها و بارها آنها را خواند. می‌خواست ببیند چه چیزی در آنهاست که مجتهد را مجبور به قتل آن مرد مهربان کرده، چه چیز باعث شده بود که او آن عمل زشت را انجام دهد. فکر می‌کرد اما به نتیجه‌ای نمی‌رسید. او بینش و برداشت خودش را از دین، با ایمان ناگسستنی و قوی ابراهیم مقایسه می‌کرد و مضطرب می‌شد. وقتی برداشت‌ها و خواسته‌هایی که او و سایر طلاب و مجتهدش داشتند با نوشته‌هایی که اینک بر قلبش می‌فشرده مقایسه می‌کرد، پندارها و اعتقادات سست‌پای خودش را حقیر و افکار بهاء‌الله را پر شکوه و زیبا می‌یافت.

اینک هوا تاریک شده و ظلمت همه جا را فرا گرفته بود. جعفر خود را به کناره خندق سیلاب‌کننده رساند، از آن فرود آمد، عبایش را روی زمین پهن کرد، جسد ابراهیم را که مسلمانان آن را نجس می‌شمردند در آن پیچید، بی اختیار خم شد پیشانی ابراهیم را بوسید، آن را در آغوش کشید و آماده بردن آن شد.

می‌خواست جسد را بلند کند که ناگهان چهار جوان به او نزدیک شدند. جعفر ترسید، فکر کرد که شاید طلاب باشند و

می‌خواهند او را هم محکوم کنند. اما جوان‌ها سلام کردند و خواهش نمودند که زحمت به خاک سپردن جسد را بر عهده آنها بگذارد. آنها از بستگان ابراهیم بودند که در انتظار تاریک شدن هوا برای بردن جسدش در گوشه‌ای پنهان شده بودند. جعفر خیالش راحت شد. جسد را به آنها سپرد و با احتیاط پرسید که آیا می‌تواند باز آنها را ببیند؟

جعفر با آن افراد دوست شد، در منزل و مجلس‌شان راه پیدا کرد و خواهش کرد که اصول آن دیانت را برایش شرح دهند. از عشق به همه مردم جهان، از صلح و راستی و از آرامش جاودانی برایش بگویند. جعفر به زودی به دیانتی پیوست که آرمانش بوجود آوردن بهشت و ملکوت خدا بر روی زمین است. جعفر از مبلغین از جان گذشته مذهب بهاءالله شد.

به این گونه سرانجام عقیده پیروز گشت.

## پویندگان راه ابراهیم و جعفر

در این بخش چند شخصیت از ملیت‌های مختلف که تعالیم دیانت بهائی را با آرمان‌های خود موافق یافته و نسبت به آن اظهار نظر نموده و یا به آن دین گرویده‌اند معرفی می‌کنیم. این بخش می‌توانست بسیار مفصل باشد و نام و شرح حال صدها بهائی یا غیر بهائی دیگر را در بر بگیرد.

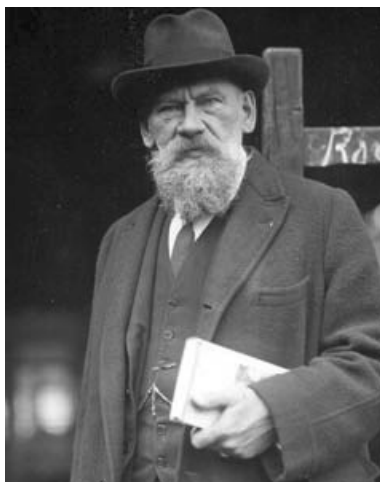
امروزه دیانت بهائی در بیش از دویست و پنج کشور و سرزمین در سراسر جهان انتشار یافته و روز به روز دامنهٔ این پراکندگی وسعت می‌گیرد. اکنون مردمانی از صدها نژاد و کشور به این دیانت گرویده و اصول آن را راهنمای زندگانی و اجتماع خود ساخته‌اند.

در جهانی که بیش از پیش عقاید و فلسفه‌های گوناگون با شکست روبرو شده و بیهودگی خود را نمودار می‌سازند، در جهانی که جز اختلاف و بیگانگی و ظلم و محرومیت چیزی به

چشم نمی خورد تعالیم دیانت بهائی، تعالیمی که از ایران برخاسته و اکنون عالم گیر شده است، روز به روز مقبولیت بیشتری می یابد و مود توجه گروه ها، ملت ها، قبایل و نژادهای بیشتری واقع می شود. میلیون ها مردم جهان که به این دیانت ایمان آورده اند ایران را که زادگاه این آیین است می ستایند و به آن کشور با عشق و دوستی می نگرند.

آنچه در صفحات بعد می خوانید مشتی از خروار و نمونه ای از صدها مثال زنده است.





نویسنده و فیلسوف، لئو تولستوی

(۱۸۲۸-۱۹۱۰)

در سال ۱۹۰۴ در شهر سنت پترزبورگ روسیه نمایشنامه‌ای به قلم شاعره روسی ایزابلا گرینوسکایا Isabella Grinevskaya روی پرده آمد که مورد توجه محافل هنری، نقاشان، روشنفکران و نویسندگان روسیه و اروپا قرار گرفت. این نمایشنامه درامی تحت عنوان "باب" بود که تعالیم و زندگانی و شهادت حضرت باب بنیان‌گذار دیانت بابی و بشارت دهنده دیانت بهائی را روی پرده می‌آورد.

تولستوی، این نمایشنامه را که بعدها به چاپ رسید خواند و نامه‌ای به نویسنده فرستاد که در جراید نیز نشر شد. قسمتی از این نامه چنین است:

«... تعالیم دیانت بابی (بهائی)، از آنجا که از اعتقادات خرافی اسلام دوری گرفته و به اصول برادری، مساوات و عشق پای‌بند است دارای آینده‌ای شکوفان خواهد بود. با تمام قلب با این دیانت که هدفش برادری و مساوات بین همهٔ بشر و فدا کردن مادّیات در راه خدمت به حقّ می‌باشد همراهی می‌کنم».<sup>۱</sup>

تولستوی چه در مکاتبات خود با دیگران و چه در ملاقات‌هایش تعالیم دیانت بهائی را (که از آن به بابیت نام می‌برد) مطرح می‌کرد. از جمله شاعر آلمانی راینر ماریا ریلکه Rainer Maria Rilke در بازگشت خود از مسکو جزوه‌ای در بارهٔ این دیانت جدید برای تولستوی ارسال داشت.<sup>۲</sup>

تولستوی همچنین به طور آشکار به دفاع از حقوق بهائیان ایران برخاست. سفیر ایران در سنت پترزبورگ که در سال ۱۸۹۹ در کنفرانس صلح لاهه شرکت کرده بود شعری که در بارهٔ صلح سروده بود برای تولستوی فرستاد. وی به سفیر پاسخ داد که: این دولت‌ها قادر نیستند صلح را بر روی زمین برقرار سازند. در عین حال به او نوشت که دولت ایران بهائیان (بابیان) را که پیروان

دیانتی راستین و حقیقی هستند مورد آزار و اذیت قرار می دهد.<sup>۳</sup>  
با گذشت سالها تولستوی مطالعات خود را در مورد دیانت بهائی افزایش داد. حضرت عبدالبهاء که آن موقع در عکا زندانی بودند به یکی از ایرانیان بهائی مأموریت دادند تولستوی را، که آن موقع در مزرعه اش تحت نظر زندگی می کرد ملاقات نماید. تولستوی با جمعی دیگر از بهائیان نیز مکاتبه داشت و این طور بر می آید که قصد داشت کتابی در باره دیانت بهائی بنویسد. در نامه ای خطاب به دانشجویی جوان در مسکو نوشت: «دیانت بابی که اکنون تبدیل به دیانت بهائی شده و از اسلام سرچشمه می گیرد امروزه یکی از بزرگترین و پاکترین تعالیم دینی را عرضه می دارد».<sup>۴</sup>

چند ماه قبل از وفاتش در باره تعالیم دیانت بهائی نوشت:  
«این تعالیم به غایت عمیق و ژرف است... به چنین عمق و اصالت (تعالیمی) ندیده ام».<sup>۵</sup>

می گویند در موردی دیگر نوشته است: «ما تمام زندگی خود را صرف گشودن رازهای خلقت می کنیم. غافل از آنکه کلید آن در دست کسی بود در زندان ترکها».<sup>۶</sup>



شاعره، پیشرو آزادی زنان  
قرّة العین (طاهره)،  
کسی که حجاب را از سر زن ایرانی برداشت  
(۱۸۱۷-۱۸۵۲)

صد و شصت سال پیش زنی در گوشه تاریکی از ایران از خود حجاب برداشت و این اقدام پرشهامت که عاقبت به مرگ او منجر شد به طور بی سابقه‌ای در دورترین نقاط جهان منعکس شد و افکار و احساسات زنان و مردان برجسته‌ای را برانگیخت.

ولی در جامعه خود او تاکنون هر چه درباره او گفته و نوشته شده حکم پوشاندن دوباره او را در زیر هزار لایه چادر دیگر دارد. چرا؟ چون که در وهله اول سردمداران نظامی که او بر علیه آن بر خاسته بود کوشیدند با تکفیر و تهمت و ناسزا وجود او را نفی کنند. بعد هم نسل های دیگر که از آن تعبّد مذهبی رسته اند و خواسته اند قضاوت های عادلانه تری بکنند، از عناصر اصلی و فضای حقیقی فرهنگ خود غافل مانده اند و حتی از وقایع تاریخی جامعه خود آگاه نبوده اند. در نتیجه یک نیمرخ ناتمام و نیمه روشنی از آن چهره تابناک به دست داده اند.

انگیزه های درونی او و آرزوهای آشکار او را باید در آنچه از اشعار او که از دستبرد حوادث به جا مانده است یافت. آنچه به وضوح از این اشعار بر می آید این است که حرف از درنوردیدن یک دوران کهنه پوسیده و به ستم آلوده، و سر رسیدن روزگاری نو و نوجوان شدن جهان اجتماعی و معنوی است. پایان دوران انتظارها، فرا رسیدن زمان موعود و آمدن معبود:

طاهره بردار پرده از میان      تا بیاید سرّ غیبی در عیان  
یوم موعودی بعالم شد عیان      در گذر از این و آن و حین و حان

آمد او با جلوه‌های سرمدی      ظاهر او بنمود وجه احمدی  
عالمی را از شرر پر شور کرد      آدمی را او سراسر نور کرد  
و در غزلی دیگر با مطلع:

چشم مستش کرد عالم را خراب      هر که دید افتاد اندر پیچ و تاب  
به این ابیات بر می‌خوریم:

خیمهٔ آتش نشینان پر شرر      آتش با شعله زد در هر حجاب  
گر نباشد نار موسی در ظهور      از چه کل محوند و اندر اضطراب  
هان نگر بر ما به عین باصره      تا ببینی وجه حق را بی نقاب  
و باز در غزل دیگری که استقبال از غزل مشهور مولانا است  
می‌گوید:

ای عاشقان ای عاشقان شد آشکارا وجه حق  
رفع حجب گردید هان از قدرت ربّ الخلق ...  
آمد زمان راستی، کژی شد اندر کاستی  
آن شد که آن می‌خواستی از عدل و قانون و نسق  
شد از میان جور و ستم، هنگام لطف است و کرم  
ایدون بجای هر سقم، شد جانشین قوت و رفق  
علم حقیقی شد عیان، شد جهل معدوم از میان  
برگوبه شیخ اندر زمان بر خیز و بر هم زن ورق

بود ار چه عمری واژگون وضع جهان از چند و چون  
چون شیر آمد جای خون باید بگردانی طبق

این رمز تجدید یا بهتر بگوئیم رستاخیز، در آمدن از رکود، باز جوان شدن و باور گشتن، گذشتن از گذشته و ایمان به آینده، ریشه کنی ستم‌ها و پی‌ریزی دادها، برچیدن ستیزها و گستردن مهرها، در اسطوره‌های هر فرهنگ انسانی که بنیهٔ زنده ماندن و دوام دارد نهفته است. نیروی روینده‌ای است که در هر دوری بروز می‌کند، شور و شرری در جامعه به پا می‌کند، نظام فرسوده را می‌لرزاند و فضای تازه‌ای برای پیش رفتن می‌گشاید.

در فرهنگ ایرانی این اسطورهٔ رستاخیز، به ایمان و آئین آغشته است. از زردشت گرفته تا ادوار اسلامی تاریخ ما، تا باب و بهاء‌الله این نیروی نوسازی در اعتقادات و انتظارات دینی بیان و تفسیر و توجیه شده است، و اصولاً جوّ جهان بینی آئینی سرتاسر افق فکری تاریخ ما را پر کرده است. پس وقتی دربارهٔ نهضت باب و نقش اساسی طاهره در آن سخن می‌گوئیم نهضتی را در نظر داریم که که در زمان کوتاهی از بطن اعتقادات و انتظارات مکتب شیخی مذهب شیعهٔ دیانت اسلام سر برون کشید و به هدایت باب با یک تحرک انقلابی از پیلۀ اسلامی خود در آمد

و به دست بهاء‌الله به رشد انقلابی واقعی خود رسید و یک آئین جهانی شد.

شخصیت و مدار فکر و انگیزه‌های عواطف و تحرک اعمال طاهره را نمی‌توان جدا از ایمان به رستاخیز و فرط اشتیاق او به برهم چیدن شرع اسلامی و جانفشانی او در راه پایه‌گذاری یک نظام معنوی نوین بررسی کرد. باید او را از نظرگاه خودش و در چارچوبه فرهنگ خودش نگریست تا ابعاد حماسی وجود او برای ما روشن شود. مسلمانان زنان دانای شیردل تیزهوش خوش سخن پرجاذبه‌ای که نابرابری ستمکارانه جامعه را به درد حس کرده‌اند در تاریخ ما کم نبوده‌اند ولی اقتضای زمان کمتر به آنان فرصت ابراز وجود داده است. ویژگی طاهره این است که او نه فقط همه این صفات را در حدّ اعلیٰ دارا بود، بلکه با تمام نبوغ و استعداد فطری خود اول دانا شد و زود فهمید که توانا بود هر که دانا بود. به دانش آن زمان یعنی الهیات و تمام ملحقّات آن از منطق و بلاغت و ادب که در انحصار سالار مردان دستار پوش بود دست یافت و از آنان پیشی گرفت و از آن پس حاضر نشد که از توانائی که از آن دانش به مردان می‌رسید چشم بپوشد. با شهامت تمام در زندگی کوتاه و پرماجرایی خود برای حق خود و هم‌جنسان و هم‌نوعان خود مبارزه کرد و نترسید و پیروز شد.



سرمشقی که او برای زنان دادخواه و پوینده و آزاد کننده جهان گذاشت، هر چند در کشور خودش زیر ابرهای تیره جهل و تعصب مانده ولی از نظر زنان و مردان برجسته عالم دور نمانده است. کدام زن ایرانی را می شناسید که سرگذشتش زبانزد هنرمندان و صاحب‌دلان قرن خود شود. نام او در سرلوحهٔ اولین کنفرانس حقوق زنان در امریکا نزدیک به یکصد سال پیش درج شد. سارا برنار Sara Bernhardt معروف‌ترین هنرپیشهٔ تئاتر فرانسه در نیمه دوم قرن نوزدهم از دو نویسندهٔ زمان خود کاتوله منده Catulle Mendes و ژول بوا Jules Bois خواهش کرد که نمایشنامه‌ای دربارهٔ - به قول خودش - این ژاندارک ایرانی بنویسد که او روی صحنه بیاورد. گرینوسکایا Grinevskaya دراماتیسست روسی همچون نمایشی را در تئاتر سن پترزبورگ اجرا کرد و بعد از آشنائی با این نمایش بود که تولستوی Tolstoy نویسنده و صلح‌جوی شهیر روسی نسبت به نهضت بابی و آئین بهائی کنکجاو و علاقه‌مند شد. و در پاسخ به ارفع الدوله سفیر ایران در استانبول نوشت به این مضمون که کلید صلح جهان در دست آن زندانی عکا یعنی بهاء‌الله است.

در آغاز نهضت باب مخصوصا با دستگیری و زندانی کردن و بالاخره تیرباران خود باب، برای همهٔ پیروان روزافزون او روشن

نبود که معنی فرا رسیدن روز موعود چیست. حتی با علنی شدن دعوت قائمیت در میانه آن دوران پرتلاطم کوتاه شش ساله، از ۱۸۴۴ که شروع دعوت او بود تا ۱۸۵۰ که به شهادت رسید هنوز بیشتر پیروان او ذهنشان از دیوار انتظارات احادیث و تفاسیر شیعه فراتر نرفته بود و آن نهضت را اسباب احیای اسلام می دانستند، نه نسخ آن شریعت و آزادی از قیود آن، و سپیده دم فرا رسیدن روزگاری نو و نظمی بدیع. به صراحت و قاطعیت می توان گفت که در میان این پیروان، طاهره بود که فعال ترین و سرانجام پیرومندترین عنصر نخواستگی شد.

در زمانی که نبض تحرک و دگرگونی جامعه تند می شود و به رنج و درد زایش جهان تازه ای نزدیک می گردد قوه کشش گذشته و مقاومت نظام کهنه هم شدیدتر می شود و چنان نیروی خارق العاده ای لازم است که کوشش به سوی نور از حیطة بازگشت به گذشته بجهاند و به سوی فضاهای تازه پرواز دهد. طاهره بارزترین جلوه این نیروی خارق العاده بود. نقش او در مجمع بدشت به سال ۱۸۵۸ شاهکار نمایش جمع آمدن عمل و معنا و رمز و راز آشکارا بود. به یک کرشمه دو کار کرد. با برداشتن حجاب در جمع مردان هم به فعل و هم به قول، هم نسخ قیود شرع اسلامی را اعلام کرد و هم آزادی و برابری زن را در آئین

تازه.

اینکه همچو اصل مهمی یعنی درنوردیدن نظم کهنه و فرا رسیدن روز نو بوسیله زنی اعلام شد، و بعد از طرف باب هم بکلی تایید گشت، و هم چنین اینکه اولین نشانه آن آئین نو فعلی بود که جز شکستن قیود زن در جامعه و آزادی و برابری او مفهوم دیگری نداشت، هیچ کدام یک امر اتفاقی نبود. این دوروی شاهکار طاهره لازم و ملزوم همدیگرند و هر چه بخواهیم آنها را از هم جدا کنیم از شناسائی چهره حقیقی او و نقش تمام عیار تاریخی او دور شده ایم. طاهره قهرمان و سرمشق آزادی و برابری و توانائی زنان است زیرا که نهضت باب فضای مساعد را برای آغاز این کوشش آماده کرده است و آئین بهائی آن را به مقصد عالی اورسانده است. نهضت باب و آئین بهائی به این دلیل می توانند ادعای تحول و پیشرفت اجتماع را داشته باشند که اصل آزادی و برابری حقوق زنان یک رکن اصلی آئین و نظام ایشان است.

وقتی که طاهره مژده می دهد:

مرفوع شود حکم خلاف از همه آفاق تبدیل شود اصل تباین به تجانس

بی اختیار احساس می کنیم که این بینش دقیق و رقیق یک زن

تیزبین دنیای آینده است که از درک دردناک حکم خلافی که درباره او و نیمی از مردم آفاق شده است بخوبی آگاه است و رهایی خود را در رهایی بشریت می بیند و درمان دوئی ها را در یگانگی و مهربانی می یابد. این شعر محکم او همان آرزوی هر ایرانی پاکدل برای میهن خود، و فراتر از آن آرمان هر انسانی واقعی برای جهان پر آشوب ماست:

هان صبح هدی فرمود آغاز تنفس  
روشن همه عالم شد ز آفاق و ز انفس  
دیگر نشیند شیخ بر مسند تزویر  
دیگر نشود مسجد دگان تقدس  
ببریده شود رشته تحت الحنک از دم  
نه شیخ بجا ماند و نه زرق و تدلس (= ریا و تزویر)  
آزاد شود دهر ز اوهام و خرافات  
آسوده شود خلق ز تخیل و تّوسوس (= پندار باطل و وسوسه)  
محکوم شود ظلم به بازوی مساوات  
معدوم شود جهل به نیروی تّفرّس (= هوشمندی و عقل)  
گسترده شود در همه جا فرش عدالت  
افشانده شود در همه جا تخم تّونس (= دوستی و مهر)  
در بحبوحه بابی کشی سال ۱۸۵۲ طاهره را دستگیر و در

منزل کلانتر تهران زندانی نمودند. در نیم شبی وی را به باغی در بیرون شهر بردند و با شال گردن خود خفه اش ساختند و جسد را در چاهی انداختند. دکتر پولاک که بعداً طبیب مخصوص شاه شد در کتاب خود که شرح سال های زندگانی او در ایران است می نویسد: «من خودم شاهد کشتن طاهره به فرمان وزیر جنگ و آجودانش بودم. زن زیبا مرگی آهسته را با قدرتی مافوق انسانی تحمل نمود».<sup>۷</sup>

لرد کرزن می نویسد: «داستان قهرمان زیبارو ولی بخت برگشته، شاعره قزوینی زرین تاج، از تکان دهنده ترین حوادث تاریخ جدید کشور ایران است. ظهور زنی مانند قره العین در هر عصری، در هر کشوری از نوادر اتفاقات به شمار می رود، ولی در کشوری مثل ایران آن را باید از شگفتی ها و معجزات به شمار آورد... اگر دیانت بابی هیچ دلیل دیگری بر عظمت خود نداشت... بوجود آوردن قهرمانی نظیر قره العین دلیل کافی بر عظمتش بود».<sup>۸</sup>



اسقف کلیسا، جرج تاونزند

(۱۸۷۶-۱۹۵۷)

بر سنگ قبر جرج تاونزند، اسقف سابق کلیسای انگلیسی وابسته به کلیسای سنت پاتریک، چنین نوشته شده است: «من آسمان جدید و زمین جدیدی دیده‌ام». جرج تاونزند<sup>۹</sup> George Townshend ابتدا در سال ۱۹۱۶ با دیانت بهائی آشنا شد و پس از ایمان به این دیانت یکی از مبلغین و ناشرین پیشقدم و فعال آن گردید. کتاب‌های متعددی که نگاشته جملگی از این پایگاه

است که اروپائیان بتوانند با اعتقادات مسیحی خود دیانت بهائی و پیام آن را درک نمایند.<sup>۱۰</sup> پس از ایمان به دیانت بهائی وی مقام و منصب خود را در کلیسا ترک گفت و دلیل آن را ”وفاداری به مسیح که ظهور مجدد او را شناخته“ اعلام داشت. بلافاصله نامه‌هایی عمومی به مسیحیان نگاشت و از آنان دعوت کرد که به طور جدی ادعای بهاءالله را مورد تحقیق قرار داده بی طرفانه در مورد دیانت بهائی به مطالعه بپردازند: «من با قبول دیانت بهائی و با کنارگذاشتن مقام مذهبی خود در کلیسای ایرلند، اینک در مورد رابطه این دین با مسیحیت و با کلیسای مسیحیت مطالب زیر را به اطلاع همه مسیحیان به طور عموم، و اسقف‌ها، کشیش‌ها، و اعضای جامعه دینی خودم به طور اخص می‌رسانم و خاضعانه، ولی جدی و با احساس فوریت، از همه آنان می‌خواهم که نسبت به این مسأله که برای کلیسا حائز کمال اهمیت است توجه کافی مبذول دارند.

اعتقاد راسخ من بر آنست که فقط با تحقیقی منصفانه و بی طرفانه در دیانت بهائی می‌توان راهی برای زنده ساختن کلیسا، برای بازگرداندن اصالت کلیسا و تجدید نفوذ و قدرت کلام انجیل، برای برپا ساختن جامعه جهانی حقیقی مسیحی پیدا کرد».<sup>۱۱</sup>

عکس‌العملی که نسبت به این پیام تاونزند نشان داده شد کم بود، برخی گفتند که بهاء‌الله چیز تازه‌ای نیاورده است و برخی دیگر به جای آنکه حرف‌های تاونزند را جدی تلقی نمایند به حال او دلسوزی کردند.

وی از یک خانواده متشخص ایرلندی بود ولی پیروی او از دیانت بهائی برایش انزوا و فقر بار آورد. تا پایان حیات کوشش کرد که سبب ایمان خود را به تعالیم بهائی برای دنیای بی‌اعتنای اطراف خود شرح دهد. در آخرین کتابش که کمی قبل از وفاتش نشر یافت وی بار دیگر از مسیحیان درخواست کرد که چشم بسته تعالیم حضرت بهاء‌الله را رد نکنند:

«دیانت بهائی امروزه کلیسای مسیحی را رویاروی بزرگ‌ترین چالش و آزمایشی که در طول تاریخ طولانیش با آن روبرو بوده قرار می‌دهد، و در عین حال امکانی بی‌سابقه فراهم می‌آورد. وظیفهٔ بدیهی هر مسیحی معتقدی آنست که در این عصر روشنگرایی، با فکری بدون هراس و باز، هدف‌ها و تعالیم این دیانت را مطالعه نماید و ببیند که آیا مرکز مشترک همهٔ نیروهای خلاقهٔ این عصر می‌تواند شخصیت دیگری جز فرستادهٔ خداوند یعنی بهاء‌الله باشد؟ و دریابد آیا راهی که به جهانی پرآرامش و شاد و سعادت‌آور منجر می‌شود چیزی جز این پیام که زمامداران



ما ردّ کرده‌اند هست؟»<sup>۱۲</sup>



ملکه رومانی، علیا حضرت ماری  
(۱۸۵۷-۱۹۳۸)

ماری بزرگ‌ترین دختر دوک ادینبورو، (پسر ملکه ویکتوریا) و نوه تزار الکساندر دوم بود. ملکه ویکتوریا و تزار الکساندر هر دو مفتخر به دریافت الواحی از حضرت بهاء‌الله شدند. ملکه ماری از لحاظ نژاد و خون و به رابطه نسبی و سببی با همه خانواده‌های سلطنتی اروپا نسبت فامیلی داشت. او در حیطة نفوذ کلیسای انجیلی و به آداب آن رشد کرده بود و با کلیسای ارتودوکس یونانی نیز از طریق شوهر خود در رابطه آمد. ماری نویسنده‌ای بود

پر استعداد، شخصیتی داشت جذّاب و به خاطر فعالیت‌های خیریه و کمک به فقرا و بی‌نویان، و نیز به خاطر شجاعت و پشتکارش شهرت فراوان پیدا کرده بود. پس از آشنایی با دیانت بهائی از طریق یک خانم بهائی امریکائی به نام میس مارثا روت<sup>۱۳</sup> و مطالعه دقیق آثار حضرت بهاء‌الله، و پی بردن به اهمّیت و قدرت پیام او، ایمان خود را به دیانت بهائی ابراز داشت. در بیانیه‌ها و نامه‌های متعدّدی که به بستگان و عموم مردم نگاشت بدون هیچ‌گونه بیم و هراسی ایمان خود را به دین بهائی گوشزد نمود. کوشش کرد که برای زیارت مراکز مقدّس بهائی به حیفا و عکا برود ولی از این سفر او به خاطر مصالح دولتی جلوگیری شد. در ۲۷ اوت ۱۹۲۶ ملکه ماری در نامه‌ای خطاب به حضرت شوقی ربّانی ولیّ امر بهائی چنین نوشت:

«آقای عزیز از نامه شما بسیار سپاسگذارم. تعالیم بهاء‌الله و عبدالبهاء موجب روشنی و گرمی قلب من گردید. این تعالیم وقتی به من رسید که در اندوه فراوان و ستیز داخلی و روحی بودم، بدین جهت بذرا این کلمات در قلب من جای‌گیر شد.

دختر کوچک من نیز از این تعالیم قدرت و آرامش می‌یابد. ما این پیام را دهان به دهان منتشر می‌کنیم، هرکسی با شنیدن آن قلبش روشن شده و آنچه قبلاً برایش مبهم و تاریک و پیچیده بود

ساده، روشن و پرامید می‌شود.

از اینکه نامه‌های من برای آن گروه بهائیان که در راه این دیانت دستخوش آزار و زجر هستند موجب آرامش و شادی شده بسیار خوشحالم و آن را به این تلقی می‌کنم که خداوند کوشش‌های خاضعانهٔ مرا پذیرفته است.

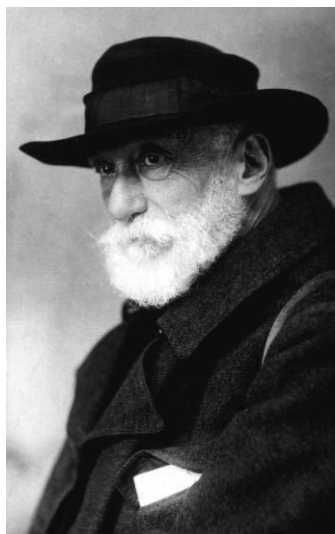
این نیز ارادهٔ خداوند بود که مرا موفق دارد آشکارا و عمومی ایمان خود را ابراز دارم، زیرا در واقع سلسلهٔ حوادث چنان اتفاق افتاد که هر بار خود را یک قدم نزدیک‌تر احساس کنم، تا آنکه ناگهان جلوی چشمانم این حقیقت آشکار شد و من علت هر واقعه‌ای را دریافتم. بدین ترتیب خداوند سرانجام ما را به تقدیری که برای ما خواسته راهنمایی خواهد کرد.

برخی از درباریان و نزدیکان من از اینکه قدم جلو نهاده و بر خلاف روش تاجداران ایمان خود را علنی و آشکار اعلام می‌کنم، ناراضی‌اند. ولی در درون من نیرویی است که مرا به این کار تشویق می‌کند و به هیچ وجه نمی‌توانم آن را مانع گردم. در کمال افتادگی و خضوع اینک معتقد شده‌ام که چیز دیگری جز وسیله‌ای در برآورد ارادهٔ خداوند نیستم، و اطمینان به این مطلب قلبم را شاد می‌دارد. حقایق به تدریج آشکار می‌شوند، درد و غم وسیله‌ای بود که مرا به حقایق نزدیک‌تر نماید، بنابراین به خاطر

اندوه و غم زاری نمی‌کنم. امیدوارم ارواح مقدّسی که به سرای  
باقی شتافته‌اند حافظ و راهنمای شما و سایر پیروان دین بهائی  
باشند.»<sup>۱۴</sup>

ملکه ماری بارها پشتیبانی و ایمان خود را به دیانت بهائی به  
طور آشکار و عمومی اعلام داشت از جمله در روزنامهٔ *تورونتو دیلی*  
*استار Toronto Daily Star* مورّخ ۴ می ۱۹۲۶ نوشت:

«هرگاه نام بهاء‌الله و یا عبدالبهاء به گوشتان رسید، از خواندن  
آثارشان غافل نشوید. کتاب‌هایشان را بخوانید و بگذارید که کلام  
پر شکوه، آرامش‌بخش، و محبّت‌آمیزشان در قلب شما نفوذ کند  
آنچنان که در قلب من نفوذ کرد... به دنبال این پیام بروید و  
زندگانی سعادت‌مندتری را شروع کنید.»



روانشناس و عالم، آگوست فورل  
(۱۸۴۸-۱۹۳۱)

پروفسور فورل که عکسش را می شد تا چند سال پیش روی اسکناس های هزار فرانکی سوئیس دید بدون تردید یکی از برجسته ترین دانشمندان آن کشور به شمار می آید. تخصص و شهرت وی در روانشناسی، حشره شناسی، مورچه شناسی و اصلاحات اجتماعی است و کتابها و آثارش که در تیراژ بالا و به زبان های متعدد نشر شده دامنه وسیعی از علوم بشری را در بر می گیرد.<sup>۱۵</sup>

وی پیشرو نهضت اجتناب از مشروبات الکلی، بنیان‌گذار تعلیم و تربیت و کارآموزی به بزرگسالان، سخنگوی حقوق زنان، مبارز اصلاحات امور قضایی و پیشگام نهضت صلح‌جویی بود.

قبل از آنکه به دیانت بهائی درآید پیرو فلسفه وحدت بود. با تماس با این دیانت وجدان انسان‌دوست و آگاهی آنچنان تحت تأثیر عقاید و افکار بهائی قرار گرفت که در پذیرفتن آنها تردیدی به خود راه نداد و در موارد گوناگون به صراحت ایمان خود را اعلام کرد.<sup>۱۶</sup> هنگامی که بهائیان ایران دستخوش موجی از آزار و تعصب بودند فوراً با ملاقات با مقامات مختلف نهایت کوشش خود را برای رهایی هم‌کیشان خود از رنج و زحمت بکار برد.

یکی از رسالات مهم حضرت عبدالبهاء خطاب به پروفیسور فورل صادر شده و در آن از اختلاف نظر کسانی که به خداوند اعتقاد دارند و گروه مخالف یعنی بی‌اعتقادان، و نیز مسائلی از قبیل آگاهی و شعور و اراده معنوی و روحانی که مافوق احساس کائنات است بحث گردیده است.<sup>۱۷</sup>

فورل در هنگام مرگ تقاضا کرد که در مراسم به خاکسپاریش وصیت‌نامه‌اش برای عموم قرائت شود. در آن می‌نویسد:

«در سال ۱۹۲۰ در کارلسروهه با دیانت جهانی بهائی که هفتاد سال پیش در ایران توسط بهاء‌الله بنیاد گزارده شده آشنا

گردیدم. دیانتی است حقیقی برای سعادت اجتماع، که از خشک‌بینی‌های دینی و کشیش در آن اثری نیست و هدفش متحد ساختن بشر بر روی این کرهٔ کوچک خاکی ما می‌باشد. من بهائی هستم و امیدوارم که این دیانت پایدار بماند و رشد کند و خوشبختی و سعادت بشر را فراهم سازد، اینست آرزوی قلبی من»<sup>۱۸</sup>.





معلم و اسپرانتیست، لیدیا زامنهوف  
(۱۹۰۴ - ۱۹۴۴)

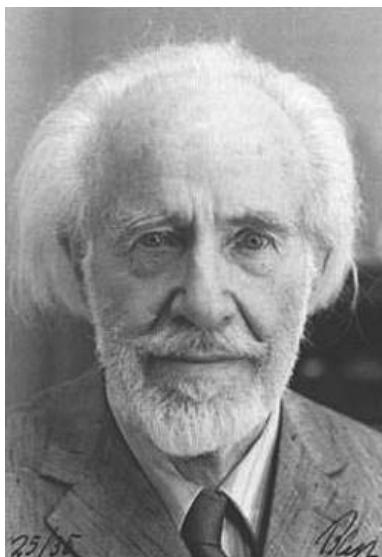
پدرش لدویک لازاروس زامنهوف Ludwik Lazarus Zamenhof (۱۸۵۹-۱۹۱۷) چشم‌پزشک لهستانی همان کسی است که زبان اسپرانتورا اختراع کرد. لیدیا موفق شد که در نه سالگی زبان اسپرانتورا در مدت شش هفته یاد بگیرد. در سال ۱۹۲۵ تحصیلات خود را در رشته حقوق به پایان رساند. لدویک زامنهوف با دیانت بهائی آشنا بود و به آن ارج فراوان می‌نهاد. در سال ۱۹۱۱ نامه‌ای به کنگره نژادی جهانی نگاشته و

در آن لزوم دیانتی جهانی را خاطر نشان ساخته بود. رابطهٔ بهائیان و اسپرانتیست‌ها همواره بر اساس احترام و دوستی متقابل بوده است. یاد گرفتن زبانی عمومی و بین‌المللی در کنار زبان مادری یکی از تعالیم دیانت بهائی است و بسیاری از بهائیان، هنگامی که زبان انگلیسی مثل امروز گسترش نیافته بود، اسپرانتو را آموخته و در کنگره‌های مختلف این زبان سخنرانی نموده‌اند.

لیدیا زامنهوف در طی یکی از کنگره‌های اسپرانتو با اندیشه و پیام دیانت بهائی آشنا شد و با آشنایی که با مارثا روت داشت تحقیقات و مطالعات خود را ادامه داد تا سرانجام در سال ۱۹۲۸ ایمان خود را به این آیین اعلام داشت.

لیدیا نویسنده و معلمی بود خوش قریحه و پر استعداد و به خاطر سخنرانی‌ها و فعالیت‌هایش در زمینه صلح جهان، تساوی حقوق زن و مرد، و همکاری بین‌المللی شهرت و محبوبیت یافت. اوقات فراوانی را صرف ترجمهٔ آثار مهم بهائی به زبان اسپرانتو کرد، که از جمله می‌توان کتاب دکتر اسلمنت به نام *بهاء‌الله و عصر جدید* را نام برد. فعالیت‌های بهائی وی بر بستگان و نزدیکانش گران آمد. لذا برای راضی کردن آنان به ترجمهٔ کتاب *کجا می‌روی* اثر زاینکویچ Sienkiewicz و ترجمهٔ اثری از ب. پروس Prus به اسپرانتو پرداخت ولی فعالیت‌های بهائی خود را نیز به

همان قوّت و شدّت سابق ادامه داد. در سال ۱۹۳۷ به امریکا مسافرت کرد و برای انتشار و تبلیغ دیانت بهائی و زبان اسپرانتو کوشش فراوان نمود. در نوامبر ۱۹۳۸ که وضع سیاسی لهستان به وخامت می‌گرایید. لیدیا به زادگاه خود و کنار خانواده‌اش باز گشت. آلمان‌ها لهستان را اشغال کردند و افراد خانواده لیدیا را که کلیمی بودند یک به یک بازداشت نمودند. لیدیا در یکی از محله‌های کلیمی نشین ورشو باقی ماند و ارتباطش با دنیای خارج قطع گردید. سرانجام او نیز دستگیر شد و در سال ۱۹۴۴ در اطاق گاز در تربلینکا Treblinka به دست نازی‌ها به قتل رسید.<sup>۱۹</sup>



### نقاش و موسیقی دان مارک توبی

(۱۸۹۰ - ۱۹۷۶)

مارک توبی Mark Tobey در جهان هنر مقام ارجمنندی دارد. بیشتر آثار هنری وی وقتی خلق شد که سخت تحت تأثیر بیداری دینی که در او حاصل شده بود قرار داشت، بدین ترتیب برخی با علاقه و شیفتگی فراوان آثارش را پسندیده‌اند و برخی دیگر به کلی آنها را رد کرده‌اند. مارک توبی در سال ۱۹۱۸ به دیانت بهائی گروید، و با آشنایی که با مکتب نقاشی چین و هنر خطاطی

داشت به غنی ساختن استعداد هنری خود پرداخت. با سفرهایی که به پاریس، اسپانیا، یونان، و خاور نزدیک کرد تجربیات فراوان‌تری اندوخت. از سال ۱۹۳۰ به بعد در دارتینگون هال، یکی از مدارس هنری پیشرو دونشایر انگلیس سرپرستی امور نقاشی را عهده دار شد و در اینجا بود که با شخصیت‌های برجسته و روشنفکرانی مثل آلدوس هکسلی Aldus Huxley، رابیندرانات تاگور، آرتور ویلی Arthur Waley آشنا گردید، و برنارد لیچ Bernard Leach سفالگر معروف توسط او به دیانت بهائی در آمد. توبی سفری نیز به چین و ژاپن نمود و مدتی در صومعه‌های مذهب زن Zen اقامت گزید تا بتواند با فلسفه آن مذهب و هنر خطاطی شرق دور آشنا گردد. در سال ۱۹۵۲ فیلمی درباره او ساخته شد که موضوع اساسی آن مفهوم وحدت عالم انسانی بود. این فیلم در فستیوال‌های ادینبورگ و ونیز نیز نمایش داده شد. در سال ۱۹۵۸ مارک توبی جایزه اول بینال ونیز را دریافت کرد و در واقع نخستین امریکایی بود که به این افتخار نائل می‌شد. سپس در بازل سویس اقامت گزید و از آن پس موفقیت‌های پی در پی نصیبش شد از جمله نمایش سیصد تابلو از آثارش در موزه لوور، که تا آن وقت نصیب هیچ نقاش غیر فرانسوی نشده بود. مارک توبی موفق به دریافت بسیاری از جوایز بین‌المللی گردید از جمله

جایزهٔ ملی آمریکا در ۱۹۵۶ و جایزهٔ بین‌المللی گوگنهایم و غیره. مارک توبی موسیقی‌دان و نویسنده‌ای ماهر نیز بود و برخی از آثار او در مجلهٔ بهائی نظم جهانی *World Order* به چاپ رسیده است. سوای فعالیت‌های هنری اوقات خود را صرف فعالیت‌های بهائی نمود، از جمله مدتی عضو محفل روحانی ملی بهائیان انگلستان بود و پس از اقامت در بازل سویس مدت شانزده سال ریاست محفل روحانی محلی این شهر را داشت. بنا به نظر برخی از منتقدین آثار مارک توبی، عقیدهٔ اساسی دین بهائی، یعنی وحدت عالم انسانی در کارهای هنری او تجسم یافته است.<sup>۲۰</sup>



پدر جهان درخت  
ریچارد ادوارد سنت بارب بیکر  
(۱۸۸۹-۱۹۸۲)

بارب بیکر St. Barb Baker حتی از دوران کودکی به طبیعت و آنچه مربوط به طبیعت می‌شد علاقمند بود. تحصیلاتش را در دو رشته جنگلبانی و الهیات به پایان رساند و از سال ۱۹۲۱ به بعد نه سال در افریقا، در کنیا و نیجریه گذراند و در حفظ محیط زیست و جنگل به خدمت پرداخت. در سال ۱۹۲۲ "انجمن

انسان و درخت“ را در کنیا بنیان نهاد، سپس به تشکیل آن در سایر نقاط دنیا پرداخت. بدین ترتیب انجمن مزبور در سال ۱۹۲۴ در انگلستان، در سال ۱۹۲۹ در فلسطین، و در سال ۱۹۳۲ به صورت انجمنی جهانی برای حفظ و ازدیاد درختان در جهان تأسیس گشت. سنت بارب بیکر در سال ۱۹۵۶ انجمن “جوانان و درخت“ را ایجاد کرد، و در سال ۱۹۵۹ در کشور نیوزیلند مرکزی به نام “انسان و درخت“ به وجود آورد.

علاوه بر سخنرانی‌های بسیار در این زمینه، دیگر از خدمات او به محیط زیست ایجاد سازمان “دوستان صحرا“ بود، و توسط همین سازمان بود که توانست آمریکا، انگلستان و ۲۴ کشور آفریقایی را که با صحرا مرز مشترک دارند در برنامه‌هایی که هدف آن آبادانی مجدد صحراهای بی آب و علف بودند شرکت دهد. به ابتکار او میلیون‌ها درخت در سراسر دنیا غرس گردیده است. وی سی کتاب در باره درخت و محیط زیست نگاشت، نمایشگاه‌های متعدد ترتیب داد و مجله معتبر “درخت و زندگی“ را ایجاد کرد و آن را منتشر ساخت.

سنت بارب بیکر در سال ۱۹۲۴ با دیانت بهائی آشنا شد، و پس از مطالعه کتاب‌های موجود ایمان آورد. به شهادت خود وی دیانت بهائی همواره برایش سرچشمه الهام و نیروبخش کارهایش



بوده است. در شرح حال خود می‌نویسد که در مسافرت‌هایش همواره اول کارش تماس با بهائیان محلی بوده تا قبل از آغاز هر طرحی با یکدیگر به نیایش و دعا بنشینند.<sup>۲۱</sup>

در سال ۱۹۷۷ به دریافت نشانی از ملکه انگلستان و پرنس چارلز ولیعهد آن کشور نائل گردید، و ریاست افتخاری انجمن انسان و درخت را پذیرفت. دانشگاه سسکچون Saskatchewan کانادا همه ساله به نام او جایزه انسان و درخت را ( Sasakatoon Star Phoenix) به کسانی که خدمت برجسته‌ای به کاشتن درخت و حفظ محیط زیست نموده‌اند اعطاء می‌کند.

سنت بارب بیکر در هر جای دنیا که بود کوشش می‌کرد سنت درخت کاری آن محل را احیا نماید. در افریقا سنت ”رقص درخت“ و در اسرائیل سنت ”توبی اشوات“ را انتخاب کرد که در آن همه مردم به کاشتن درختی می‌پردازند. در شرح احوالش از اینکه چگونه از راه‌های غیر معمولی و غیر رسمی کار خود را آغاز می‌کرده شرحی آورده است. در اورشلیم وی از مفتی مسلمان، از کشیش‌های کلیساهای روم و یونانی، از اسقف اورشلیم و از رئیس دانشگاه برای بحث و گفتگو دعوت به عمل آورد. هیچ یک از آنان نمی‌دانستند که جز خودشان دیگر چه کسانی در آن جلسه دعوت دارند. برای نخستین بار رؤسای

مذاهب مختلف آن سرزمین زیر یک سقف دور هم جمع شدند. وی به آنها گفت که سرزمین فلسطین روزگاری از درخت پوشیده بوده و اینک وظیفه آنان است که این کیفیت را دوباره زنده سازند. او همکاری آنان را جلب کرد و همگی عضویت انجمن انسان و درخت را پذیرفتند.

در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد:

«من به وحدت انسان‌ها، وحدت همه موجودات زنده و نیاز هر یک به یکدیگر و به همه، اعتقاد دارم. آرزو دارم نسبت به زمینی که زیر پایم است و همسایه خود، و نسبت به نوری که از آسمان‌ها در درونم می‌تابد عدالت بورزم، تا آنکه این دنیای بی‌نظیر ما به خاطر زندگی من در آن زیباتر و پرآرامش‌تر گردد. آرزوی من آنست که سرتاسر جهان باز سبز و خرم شود، جراحات جهان با کوشش‌های فرزندان این خاک در طول قرن‌ها التیام یابد، همه ملت‌ها با کاشتن درخت برداشت صحیح خود را از زمین و از خانه و مأوای خود ابراز دارند و نشان دهند که این خاک خانه و وطن همه آنهاست و همه مانند برادر و خواهر یکدیگرند».



عالمِ اسلامی، ابوالفضل گلپایگانی  
(۱۸۴۴-۱۹۱۴)

از آغاز ظهور دیانت بهائی تا کنون گروه بزرگی از علماء و طلاب و مسلمانانی که در لباس روحانیت بوده‌اند به این آیین گرویده و حتی در راه آن به شهادت هم رسیده‌اند. ولی اگر بخواهیم به پنج نفر عالم‌ترین آنان اشاره کنیم ابوالفضل گلپایگانی بدون تردید یکی از آن پنج نفر خواهد بود.

ابوالفضل در شهر گلپایگان در خانواده‌ای روحانی به دنیا آمد، در مدرسه علوم دینی در شهر خود مورد توجه استادان قرار

گرفت و برای ادامه تحصیل عازم مدرسه طلاب علوم دینی در شهر اصفهان شد. در آنجا به آموختن فقه و اصول و حکمت و کلام و طب و نجوم و فلسفه پرداخت. ابوالفضل گلپایگانی به آموختن علوم اسلامی که به طور سنتی در مدرسه‌های دینی آن زمان تدریس می‌شد اکتفا نکرد بلکه با فراست و هوش سرشاری که داشت به سایر علوم از جمله ادبیات فارسی و عربی و زبان‌شناسی رو آورد و در نوشتن فارسی سره که آن زمان در بین روشنفکران دوره قاجار رسم بود چیرگی و مهارت یافت.

در اصفهان ابوالفضل با برخی از بهائیان آشنا شده بود. در طهران دامنه تحقیقات علمی و دینی او وسعت یافت. از معلمین فرانسوی مدرسه نویناد دارالفنون کسب علوم طبیعی کرد و با دو نفر از علمای بودایی که آن زمان در ایران می‌زیستند باب معاشرت گشود و در دین بودائی تحقیق نمود. سرانجام پس از مطالعه فراوان و خواندن آثار بهائی ایمان خود را ابراز داشت و در زمره بهائیان درآمد.

ابوالفضل گلپایگانی برای آشنا ساختن هم‌میهنان خود با دیانت بهائی به سیر و سفر در ایران پرداخت و بارها به زندان افتاد و جاننش در معرض خطر قرار گرفت. در سال ۱۸۸۷ ایران را به قصد عشق آباد (ترکستان روسیه) ترک کرد و پس از دیدار

بهایان آن منطقه، از آنجا به سمرقند و بخارا که قرن‌ها پیش در اوج تمدن اسلامی خود از مراکز مهم فعالیت‌های علمی محسوب می‌گشتند رفت. خاطراتی که از رکود و سستی و عقب ماندگی این شهرها نوشته نشان تأسف و دریغ و اندوه فراوان او از کوته‌فکری و جهالت جامعه‌ای است که روزگاری چون ستاره بر تارک تمدن اسلامی می‌درخشید.

ابوالفضل از سمرقند و بخارا عازم فلسطین شد، به حضور حضرت عبدالبهاء رسید و از آن موقع تا پایان عمر زندگانی خود را وقف نگارش کتاب‌هایی در اثبات و استدلال آیین بهائی و نیز سفرهای فراوان برای گسترش این آیین نمود. از جمله به مصر رفت و در مدرسه بزرگ الازهر راه یافت و به زودی عده‌ای از طلاب و محققین به دور او حلقه زده از خرمن دانش بهره‌ها گرفتند. کم‌کم با انتشار کتاب‌هایی مثل فرائد و چند رساله دیگر که در اثبات دیانت بهائی نوشته بود به عنوان دانشمند مدافع دیانت بهائی شهرت یافت. اطلاعات جامع او در علوم اسلامی و دفاع‌های تحسین‌آمیزش از دیانت اسلام در برابر مبلغین و میسیونرهای مسیحی مورد تحسین مردم روشنفکر قرار گرفت.

از مصر به امریکا رفت و در جامعه نویای بهائیان آن کشور به خدمات فراوان نائل شد. پس از چهار سال به مصر بازگشت و ده

سال بقیهٔ حیات را به تألیف و تحریر رسالات مختلف گذراند.  
آثار فراوانی که نگاشته نشانهٔ احاطهٔ وسیع و بی نظیرش به  
محتوای کتاب‌های آسمانی مثل تورات، انجیل و قرآن، علوم  
اسلامی و تاریخ ادیان، تاریخ تمدن‌ها و ملت‌های کهن و علوم  
امروزی است. وفات وی روز ۲۱ ژانویه ۱۹۱۴ در قاهرهٔ مصر رخ  
داد. ۲۲



آرشیستک، ویلیام سادرلند ماکسول  
**William Sutherland Maxwell**

در اوایل قرن نوزدهم خانواده‌ای اسکاتلندی راه سرزمین جدید، کانادا را پیش گرفتند و در آنجا ساکن شدند. تقدیر آن بود که یک قرن بعد فرزندشان که اکنون آرشیستکی معروف شده بود دیانت بهائی را برای اولین بار به کانادا معرفی کند و اساس جامعه‌ای که امروز از قوّت و رونق فراوان بهره‌مند است بنهد. این شخصیت ممتاز ویلیام ماکسول بود. وی در سال ۱۸۹۹ هنگام تحصیل در دانشکده هنرهای زیبای پاریس با همسر آینده‌اش می

May که یک بهائی فعال بود آشنا شد. در سال ۱۹۰۲ با او ازدواج کرد و پس از چند سال مطالعه ایمان خود را به دیانت بهائی آشکار ساخت و از آن پس تا پایان عمر، تمام نیرو و امکانات و استعداد و هنر معماری خود را در راه خدمت به این آیین و گسترش آن صرف نمود.

قبل از جنگ اول جهانی وی و برادرش بزرگ‌ترین شرکت آرشیتکت و ساختمان کانادا را داشتند و بناهای مهم و زیبایی که هنوز در منطقه کوبک Quebec مشهورند بنا کردند، از جمله پارلمان رجینا، هتل پالیزر Hotel Palluser، کلیسای مسیح The Church of Massiah، بخشی از بیمارستان رویال ویکتوریا در مونت‌آل، و بسیاری ساختمان‌های دیگر.

در سال ۱۹۰۹ سادرلند ماکسول همراه با همسر خود به عکا مسافرت کرد و با حضرت عبدالبهاء که در آن شهر زندانی بودند دیدار کرد. آنجا بود که ایمان خود را به دیانت بهائی آشکار ساخت و گسترش و توسعه این دیانت را در کانادا وجهه همت خود قرار داد. اما این کار به آسانی انجام نگرفت. دوستان و آشنایان آنان گروهی اسکاتلندی‌های کاتولیک و پروتستان و هر دو گروه در اعتقادات دینی خود متعصب بودند و به هر فکر و تحوّل جدید دینی با بدبینی می‌نگریستند. بدون هیچ‌گونه تحقیق



و جستجویی آقای ماکسول و همسرش و گروه کوچک بهائیان آن زمان را ”مسلمان“، ”آفتاب پرست“، ”کافر“ لقب دادند و از آن دو نفر به ”کسانی که به آئینی شرقی تعلق دارند“ یاد می‌کردند. اما آقای ماکسول و همسرش که روح و جان را در بند تعالیم حیات بخش بهاءالله داشتند از این حرف‌ها از میدان در نرفتند و با استقامت و پایداری به مردم شهر ثابت کردند که دیانتشان اگرچه از شرق می‌آید اما دینی جهانی و عالم‌شمول است، هدفش وحدت عالم انسانی است و چیزی جز عشق و محبت و وفا و راستی به همهٔ ابناء بشر تبلیغ نمی‌کند.

از همان سال ۱۹۰۹ تا به امروز خانهٔ خانوادهٔ ماکسول محلّ و مرکز فعالیت‌های بهائی است. در سال ۱۹۱۲ حضرت عبدالبهاء در سفر تاریخی خود به غرب سه روز در مونترآل در همین خانه میهمان این خانواده بودند. ایشان در این سفر به ایراد خطابه‌های عمومی در دانشگاه شهر و در کلیسای آن پرداختند و اهالی شهر را از نزدیک با آرمان‌های بهائی آشنا ساختند. پس از آن تعداد بهائیان کانادایی رو به فزونی گرفت و در صدها نقطه در آن کشور وسیع مراکز و جمعیت‌های بهائی تشکیل شد.

سرنوشت آن بود که دختر این خانواده بعدها به ازدواج ولیّ امر دیانت بهائی، شوقی ربّانی درآید و پس از وفات خانم

ماکسول، آقای ماکسول بقیّه عمر خود را در مرکز جهانی بهائی در حيفا بگذرانند. در این ایام بود که وی طرح تکمیلی ساختمان آرامگاه حضرت باب را، که در زمان ناصرالدین شاه با فتوای علما در تبریز به شهادت رسیدند، بر عهده گرفت. ساختمان اولیّه این بنا در زمان حضرت عبدالبهاء آغاز شده بود. ماکسول آن را با گنبدی زیبا و معماری گیرنده و دلکش در هم آمیخت و تا زمان وفات (۲۵ مارچ ۱۹۵۲) بر ساختمان آن نظارت کرد.

سادرلند ماکسول شخصیتی بود بی نهایت روحانی، سلیم، متواضع و مطلع. در مورد هنر معماری جهان اطلاعات دقیق و عمیق داشت و در خلق آثار زیبا نه تنها کلیات بنا بلکه جزئیات را از نظر دور نمی داشت و اغلب حتی چراغ‌ها، دستگیره‌ها، نرده‌ها، و پله‌های ساختمان را طرح می کرد و گاه می شد که تیشه را از دست سنگ‌برو یا رنده و اژه را از دست نجار می گرفت و با دادن خطی ملایم و یا شیبی متناسب کار آن استادان را زیباتر و هنری می نمود. ریشه این زیباپرستی و احترام به جمال و کمال را آثار بهائی می دانست که هنر و زیبایی را از زندگانی جدا نمی داند و هر نوع هنر را اعم از موسیقی، نقاشی و رقص و غیره تا آنجا که جلوه گر زیبایی‌های خلقت و نمودار تعادل و هماهنگی باشد ارج می گذارد و تشویق می کند.



استاد فلسفه، دکتر علی مراد داودی

در ۱۱ نوامبر ۱۹۷۹ (۲۵ آبان ۱۳۵۸) مردی لاغر اندام و میانه سال در پارکی در طهران کنار منزل خود قدم می زد که ناگهان افرادی مجهّز که از قبل همهٔ رفت و آمدهای او را زیر نظر داشتند بر سرش ریخته و او را ناجوانمردانه ربودند. از آن پس دیگر خبری از او به دست نیامد و همهٔ قرائن حاکی از آنست که او نیز مانند صدها بهائی دیگر، به خاطر پایداری در اعتقادات خودش، در حوادث بعد از انقلاب اسلامی جلوی مسلسل

گذاشته شد و به شهادت رسید.

علی مراد داودی از افرادی است که خاطره گرامیش همواره در یاد دوستان و دانشجویانش جاودان خواهد ماند، نه به خاطر آگاهی و دانش فراوانش در مسایل فلسفی بلکه به خاطر آنکه وی فلسفه و تدریس آن را به عنوان دست ابزاری برای آشنا ساختن نسل جوان کشور و دانشجویان خود با مسایل واقعی زندگی و مسئولیت‌هایی که در قبال اجتماع خود داشتند به کار می‌برد. کلاس‌های درسش شیرین و پرجمعیت بود و در تفسیر آراء حکماء یونانی در باره نفس و روح و هستی آنچنان داد سخن می‌داد و به گونه‌ای آن آراء را رویارو با مسایل روزمره که هر جوانی گرفتار آن بود بیان می‌داشت و می‌پرداخت، که درس خشک فلسفه تبدیل به کلاسی پرشور و پربحث در فلسفه زندگانی می‌گشت، مسایلی که همه شاگردان، خود را درگیر آن و جزئی از آن می‌دیدند.

از دیدگاه دکتر داودی که از اعتقادات بهائی او سرچشمه می‌گرفت، حیات و زندگانی بشر سیری جاودانی به سوی کمال دارد و کوشش انسان‌ها - مخصوصاً جوانان - باید بر اصولی بنا شود، که به قول خودش، "در فرجام کار، فرزندان گمشده آدم بر سر خوان ملکوت که بساط وحدت و اخوت است، آنجا که سعادت و حقیقت به یک معنی است، به همدیگر برسند!"<sup>۲۳</sup>

بر اساس همین اعتقادات، وی اهمیتی فراوان برای تعلیم و تربیت درست و صحیح قائل است و تربیت اخلاقی را که بر مبنای غیر دینی بنا شده باشد بی فایده و سست می‌داند. در بحبوحه غرب‌زدگی محیط ایران، و در روزگاری که پوچی و ابتذال و مصرف‌گرایی و تفاخر به مال و ثروت بادآورده مبنای احترام و شخصیت قرار گرفته بود وی به شاگردانش می‌گفت: «نخستین خطای مربی این است که در پی آن برآید که مبنای غیر دینی برای اخلاق بشری باید و گمان کند که ملکات و کمالات را می‌تواند از راهی جز راه تدبیر در قلوب اطفال راسخ کرد، راهی که دیگران در مغرب زمین رفته و اینک از جایی سر در آورده‌اند که بر سوگ اخلاق نشسته و زانوی غم در بغل گرفته‌اند. روا نیست که در این باره ... تقلید علماء و حکماء کنیم و یا خود را به تجدّدبازی و فرنگی‌مآبی بزیم و ادای دیگران را بدان سبب که از دیار باخترند تا آنجا درآوریم که راه رفتن خود را از یاد ببریم».<sup>۲۴</sup> نه آنکه وی تربیت مادی را به کلی نفی کند بلکه آن را تا آنجا ضروری می‌دانست که «صحت و قدرت و ثروت» حاصله از تربیت مادی در راه خدمت به حقیقت انسانیت بکار افتد. دکتر داودی خود نمونه کامل چنین تفکری بود. در همان دوران بیهوده‌پرستی، این دانشمند پرمایه از راندن اتوموبیل شخصی ابا

می‌کرد و ساعت‌ها سر به زیر و فروتن در آفتاب سوزان تابستان  
تهران در صف طویل اتوبوس می‌ایستاد.

مطلب دیگری که دکتر داودی در کلاس‌ها و بحث‌هایش با  
دانشجویان مطرح می‌ساخت متوجه ساختن آنها به گذشته، و  
میراث علمی و فلسفی و اخلاقی نیاکانشان بود. در زمان رسوخ  
فلسفه‌های مادی و عقاید سیاسی وارداتی و در زمانی که همه  
ارزش‌های قدیمی و کهن همراه با آثار هنری و اثاثیه گرانقدر  
قدیمی خانه‌ها به دور ریخته می‌شد و جای آن را بیهوده‌پرستی و  
نفس‌گرایی و پلاستیک و زرق و برق‌های ظاهری پر می‌کرد وی  
نوشت: «قدم را چنانکه بودند بشناسیم. نعمتی را که به ما  
رایگان داشته‌اند سپاس داریم. راهی که رفته‌اند باز یابیم، از  
همانجا که آنان از سیر باز مانده‌اند دنبال راه بگیریم و با قدمی  
که از پیکر جوان‌تری است با دلی که سرشار از خون تازه‌ای است  
با سری که شور مستی و شیدایی در آن است، با عقلی که پشتیبان  
آن نیروی ایمان است در همان مسیر رو به مقصد بشتابیم و تا  
بدانجا پیش رویم که دیگر تاب و توان در تن و جان نماند. آنگاه  
کسانی بیابند که ما را قدمای خود بدانند، رشته کار را از دست ما  
خارج سازند و به دست خود بیندازند، آنان به ما تأسی کنند و ما  
بدانان افتخار کنیم، کارهای ناتمام را به تمامی رسانند و برای

وصول به مقصد اصلی چند قدمی دیگر بردارند بدین ترتیب قدم‌ها به هم پیوندند، کارها به دنبال یکدیگر آید، و کوشش‌ها بر هم مزید شود...»<sup>۲۵</sup>

بیهوده نبود که پس از اطلاع از ریزش او بسیاری از دانشجویان و استادان غیر بهائی او نیز بر فقدان چنین مرد بزرگی که سی سال از زندگانی خود را صرف تربیت صدها نفر دانشجو در دبیرستان‌ها و کلاس‌های دانشگاه کرده بود افسوس و اندوه خوردند و اشک حسرت ریختند.

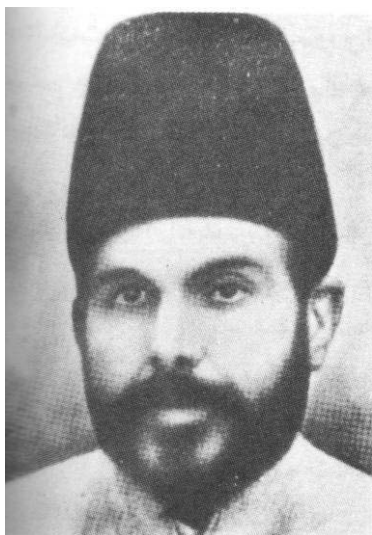
علی مراد داودی در سال ۱۳۰۰ شمسی در خلخال آذربایجان در خانواده‌ای بهائی به دنیا آمد، دوران دبیرستان را در شهر تبریز به پایان رساند و سپس در دانش‌سرای عالی تهران مشغول تحصیل شد و با رتبه ممتاز در رشته فلسفه و علوم تربیتی فارغ التحصیل گردید. دانش‌نامه‌اش را در فلسفه قرآن به اتمام رساند. مدتی در سنج و تهران به تدریس در دبیرستان‌ها پرداخت و سپس تحصیلات خود را در رشته دکتری در دانشگاه تهران آغاز نمود، سفری نیز برای تکمیل تحصیلات خود به فرانسه کرد و پس از گرفتن دکترای فلسفه، در دانشگاه طهران به تدریس پرداخت.

سوای تدریس به تألیف و ترجمه اشتغال داشت و آثار

گرانیهایی در مسایل فلسفی و تاریخی و ادبی نشر داده که از آن جمله می‌توان به: ”عقل در حکمت مشاء“، ”در بارهٔ نفس“، ”شناسایی و هستی“، ”تاریخ فلسفه در دورهٔ یونانی“ اشاره کرد.

دکتر علی مراد داودی دارای مقالات و تألیفات فراوان در زمینه‌های مربوط به مسایل فلسفی، دینی، اخلاقی و اجتماعی در رابطه با تعالیم بهائی است.<sup>۲۶</sup> در تشکیلات مختلف بهائی خدمات فراوان انجام داد. در دوران تاریک و سال‌های پراضطراب بعد از انقلاب که جامعهٔ مظلوم و بی‌دفاع بهائی ایران دست‌خوش تهاجم حساب‌شده و خشونت‌بار انجمن حجّتیّه و پاسداران شد مقالات فراوان در دفاع از اعتقادات این جامعه نگاشت، و تا آخرین دم در پای اعتقاداتش که صلح جهانی و وحدت عالم انسانی و دوستی و عشق بود مردانه ایستاد و سقراط‌وار مرگ را بر کتمان حقیقت ترجیح داد.





شاعر، نعیم سدهی  
۱۲۷۲ - ۱۳۳۴ ه. ق.

در یکی از روزهای زمستان سال ۱۲۹۹ هجری قمری (مطابق با ۱۸۸۰ میلادی) در دهکدهٔ فروشان سده نزدیک اصفهان پنج جوان را که همگی از سادات بودند محکم به هم بسته و با خفت و خواری در حالی که فرّاش‌ها آنها را زیر ضربات شلاق گرفته‌اند در کوچه‌ها گردش می‌دهند. آن روز جمعه بازارست و جمعیت زیادی از دهات اطراف برای فروش اجناس خود به سده

آمده‌اند. فریاد ازدحام مردم، قیل و قال تماشاچی‌ها، دشنام  
فرّاش‌ها، و صدای ضربات جانگداز شلاق بر بدن اسیران در هم  
می‌پیچید.

از این پنج نفر یکی نعیم سدهی اصفهانی است، چهارتن  
دیگر از رفقای او هستند که همگی اینک یک سال است به  
دیانت بهائی درآمده‌اند و در سده و اطراف آن به این نام مشهور  
شده‌اند. اینک حاکم شهر به تقاضای علمای سده و فروشان، (میر  
سید علی، امام جمعه و بحرالعلوم) آنان را دستگیر ساخته تا برای  
مجازات به اصفهان بفرستد. بعد از آنکه دو ساعت تمام چوبشان  
زدند آن پنج نفر را نیم مرده به خانه آقا محمد تقی امام جمعه  
آوردند و باز تا صبح به نوبت چوب زدند.

اول صبح بار دیگر با پای برهنه روی برف آورده درب مسجد  
به چوب بستند و بر کف پاها چوب زدند. چندین هزار تماشاچی  
هم حاضر شده سنگ می‌انداختند و فحش می‌دادند و لعن  
می‌نمودند و خاشاک از سر بام‌ها بر آنان می‌ریختند. نعیم بعداً در  
خاطراتش می‌نویسد: «بقدری چوب و سنگ و مشت و لگد بر  
بدن من کوبیدند که تمام بدنم مجروح و متورم گردید چندانکه  
وقتی خواستند لباس‌های آغشته به خونم را عوض کنند مجبور  
شدند که بوسیله چاقو آستین‌ها را چاک زده و لباس را از تنم

بیرون بیاورند».

چند ماه بعد، آن چند نفر را پای پیاده در راه تهران می بینیم که با فقر و نداری در کمال زحمت پس از تحمّل گرسنگی و تشنگی سرانجام خود را به پایتخت می رسانند.

نعیم سدهی اصفهانی که این چنین از خانه و زادگاه متواری شد، شاعری چیره دست و توانا بود که اگر بهائی نبود نامش از لحاظ نوآوری و خوش قریحگی و ساده نویسی جزء پیشروان شعر فارسی در قرن حاضر به شمار می آمد. اما متأسفانه همان تعصّبی که اهالی سده یکصد سال پیش در مورد او و دوستانش نشان دادند محققین ادبی ما نیز امروز با ندیده گرفتن نعیم و شاهکارهای ادبی او به خرج می دهند. فقط ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبیات فارسی خود از نعیم و سبک هنری شعر او تمجید نموده و قسمتی از یک قصیده او را درج کرده است.

نعیم در خانواده ای کشاورز در قریه فروشان - یکی از دهکده های سده ماربین اصفهان - در نیمه شعبان ۱۲۷۲ تولّد یافت. خوش می گوید:

شرح دهم ساده و بی ساخته حشو و زواید همه انداخته محمّد نام و تخلّص نعیم نام پدر حاجی عبدالکریم به اصفهان در سدهٔ ماریین در ده فرخنده فروشان زمین دو صد و هفتاد و دورفت از هزار نیمهٔ شعبان شد و نیم از بهار ساده ز مادر متولّد شدم رسم زمان را متقلّد شدم

پدرش توجّه زیادی به تربیت فرزند خود داشت. در کودکی او را به خواندن مقدّمات عربی و تحصیل فارسی گماشت، ولی در شانزده سالگی، هنوز تحصیلاتش تمام نشده، برای او زنی گرفت و به انجام امور کشاورزی و زراعت مشغول داشت. نعیم از آن زن صاحب دو فرزند شد که پس از اخراج او از سده، به فرمان امام جمعه زن را طلاق داده و به ازدواج دیگری درآوردند. در همان سده بود که با دو سیّد جوان دیگر که آنان نیز مانند نعیم ذوق شاعری داشتند به نام‌های نیّر و سینا معاشرت آغاز کرد و توسط آنان از دیانت بهائی آشنا گردید و بدان خاطر از خانه و کاشانه آواره گشت.

همان‌طور که دیدیم نعیم موفق به ادامه تحصیلات خود نشد ولی شدّت و وسعت مطالعات بعدی او به حدّی بود که به کتاب‌های دینی مثل قرآن و انجیل و تورات احاطهٔ کامل پیدا

کرد، و در عرفان و مسایل دینی چیره دست شد و با قریحه سرشار در اشعار زیبای خود صورت و معنی را در هم آمیخت و شاهکارهای زیبایی به وجود آورد. یکی از آثار منظوم او به نام احسن التقویم که در یکصد و پنجاه صفحه در اثبات حقانیت دیانت بهائی است، در هر بیت ضمن بیان مطلب خود اشاره به آیات کتب مقدسه و احادیث مختلف دارد. برای نمونه به چند بیت زیر توجه کنید:

ای برادر ز مال و منصب و زر

از همه بگذر و ز حق مگذر (قرآن، سوره ۲ - آیه ۴۲)

هرچه گوئیم جز خدای هبا

هرچه جوئیم جز خدای هدر (قرآن، ۵۵ - ۲۶، ۲۷)

راه نزدیک و سفره گسترده

یار در بزم و داعیان بر در (قرآن، ۲ - ۱۸۲)

پای ها لنگ و دست ها کوتاه

چشم ها کور و گوش ها همه کر (قرآن، ۳۰ - ۵۱، ۵۲)

تکیه بر زور و زر مکن که نشد

آب حیوان نصیب اسکندر

لاف دانش مزین که در ظلمات

ماهی مرده خضر را رهبر (قرآن، ۱۸ - ۶۰، ۶۲)

خویش را خضر دان مرا ماهی  
دین حقّ آب زندگی بشمر  
با تو گویم اگرچه حجّت او  
بود از آفتاب روشن تر (قرآن، ۵۱ - ۵۵)  
فابتدئنا به احسن التقویم  
و به نستعین للتنسیم

در زمانی که کمتر شاعری جز از چشم معشوق و جام می  
سخن دیگری نمی گفت نعیم اصفهانی که جانش از تعالیم  
دیانت بهائی تابناک بود گویی جهان امروز را در نظر داشت این  
طور می سرود:

این همه در جهان جدال بس است ای سلاطین و ای رجال بس است  
این همه قتل و نهب و خونریزی ز آنچه کردید تا بحال بس است  
این همه اختراع و صنع جدید بهر تضییع جان و مال بس است  
این همه مکر و حیل و تدلیس از پی فتنه و قتال بس است  
این همه صرف مال قوم ذلیل از پی عزّت و جلال بس است  
این همه خرج و این همه اسراف این همه بر جهان وبال بس است  
بر یتیمان و بیوگان آزار بر ستمدیدگان ملال بس است  
بر عیای مستمند فقیر بهر جنگ این همه منال بس است  
که به این مال و این منال زیاد می توان کرد این جهان آباد

از نعیم اشعار فراوان در دست است که همه آنها در دواوین  
مختلف چاپ شده است. وی در نهم جمادی الاولی ۱۳۳۴  
هجری قمری (۱۳ آوریل ۱۹۱۶ م.) در سن شصت و یک سالگی  
در طهران وفات کرد. ۲۷



ایران شناس، الساندرو باوزانی

پروفسور الساندرو باوزانی نه تنها در محافل دانشگاهی میهن خود ایتالیا، بلکه در میان اکثر ایران‌شناسان جهان از محبوبیت و معروفیت بسزایی برخوردار بود. استاد باوزانی در رشته‌های بسیار تحقیق و تعمق کرده و به مرحلهٔ اجتهاد رسیده بود. وی بر تاریخ و ادبیات و فلسفه و ادیان متعدد در شرق و غرب عالم تسلط داشت و تمدن‌های معروف تاریخ را از قدیم و جدید اکثراً می‌شناخت. بعضی را کمتر و فقط در حدّ یک دانشمند علاقمند و آگاه و بعضی دیگر را دقیقاً و در سطح یک متخصص و استاد. وی به علوم جدید هم توجه داشت و در سال‌های اخیر مخصوصاً به



ریاضیات و نجوم روی آورده بود و تاریخ این دورشته علمی را در تمدن اسلامی بررسی می نمود. از هنر و موسیقی هم البته کاملاً مطلع بود. مکتب‌های گوناگون نقاشی قدیم و جدید را می شناخت و با دوره‌های متفاوت و سبک‌های معماری نیز آشنایی داشت.

پروفسور باوزانی زبان‌های فارسی و عربی و ترکی و اردو را به خوبی می دانست و به راحتی به آنها صحبت می کرد، اما به خاطر دل‌بستگی و عشقی که به ادبیات عرفانی ایران و زبان فارسی داشت به این زبان چنان مسلط شد که بی گمان هیچ یک از علما و ایران‌شناسان جهان را نمی توان از لحاظ دانستن فارسی در ردیف او شمرد. سوای آن، زبان‌های اندونزی و ملایایی و چینی آموخت و به مطالعه ادبیات آن زبان‌ها پرداخت. با زبان‌های قدیمی ایرانی و هندی مثل اوستا و سانسکریت آشنایی کامل داشت، و تقریباً همه زبان‌های اروپایی را از آلمانی و پرتغالی و اسپانیولی و فرانسه و غیره به روانی صحبت می کرد.

پروفسور باوزانی دارای تألیفات فراوان است که حتی اشاره به برخی از آنها موجب تطویل کلام می شود. در میان صدها مقاله و کتاب نفیسی که انتشار داده فقط به چند کتاب اشاره می شود: کتابی در معرفی علامه محمد اقبال لاهوری، ترجمه قرآن به زبان

ایطالیایی با مقدمه بسیار دقیق و خواندنی و توضیحات فوق العاده نفیس، کتابی در معرفی آثار و اندیشه‌های مولانا جلال‌الدین رومی، کتاب تاریخ ادبیات‌های پاکستان، تاریخ ادبیات فارسی که در ۹۱۶ صفحه ادبیات وسیع فارسی را با نقل اشعار و تجزیه و تحلیل آنها و مطالعه سبک و زیباشناسی آن مورد بررسی قرار داده، ایران دینی از زرتشت تا بهاء‌الله در ۵۴۲ صفحه که همه نهضت‌های دینی و روحانی را که از سرزمین ایران برخاسته به صورت یک زنجیر به هم پیوسته به سبکی زیبا شرح داده و حلقه‌های پیوند هریک را نشان داده است.

باوزانی استاد زبان و ادبیات فارسی در مؤسسه زبان‌های شرقی دانشگاه ناپل بود و پس از آنکه اسلام‌شناس شهیر ایطالیایی پروفیسور فرانجسکو گابریلی بازنشسته شد کرسی اسلام‌شناسی دانشگاه رم به باوزانی واگذار گردید. وی در حدود سی و هشت سال تدریس شاگردان بسیار در رشته‌های مورد علاقه‌اش تربیت کرد که اکثر ایران‌شناسان ایطالیایی از میان آنان هستند. به مناسبت شصتمین سال تولدش (۱۹۸۱) ایران‌شناسان نامدار جهان جشن نامه‌ای تحت عنوان "قالیچه شیخ" *La Bisacci dello Sheikh* منتشر و به او تقدیم نمودند.

باوزانی در سال ۱۹۲۱ متولد شد. در سال ۱۹۵۰ پس از

آشنایی با دیانت بهائی به این آیین درآمد و سالیان متمادی عضویت محفل محلّی شهر رم و محفل روحانی ملّی ایتالیا را داشت. در سخنرانی‌هایی که در مجامع بهائی ایراد می‌کرد ترکیبی از معلومات عمیق و اندیشه‌های روحانی را در قالب بیانی فوق‌العاده فصیح و بلیغ ارائه می‌نمود. در بسیاری از دایرة‌المعارف‌ها راجع به دیانت بهائی مقالاتی که به شیوهٔ همهٔ آثارش تحقیقی و عالمانه است درج نمود و چندین بار از ایران دیدن کرد. بهائیان ایران که در جلسات او حضور می‌یافتند هیچ‌گاه نمی‌توانند سخنرانی‌های او را که به فارسی فصیح و ادبی در کمال قدرت و مهارت ایراد می‌شد فراموش کنند. وی شخصیتی بود در کمال فروتنی و افتادگی. با آنکه مقام بزرگ دانشگاهی داشت و به عضویت بزرگ‌ترین مرجع علمی ایتالیا یعنی آکادمی ملّی لینچی Lincei درآمده بود اما هیچ‌گاه لطف و خنده‌رویی و محبّت و افتادگی که در ذات و وجودش بود او را ترک نکرد.<sup>۲۸</sup>



شاعر روشنفکر صابر آذربایجانی

صابر آذربایجانی یکی دیگر از روشنفکران قفقاز است که گرایش‌های شدید به آیین بهائی داشته و در اشعارش می‌توان بازتابی از افکار تجدد طلبی و نوجواهی زائیده از نهضت بابی و بهائی را دید. او در سال ۱۸۶۲ در شماخی آذربایجان قفقاز به دنیا آمد. سفری به ایران کرد و به مشهد رفت و سپس به موطن خود شماخی برگشت. صابر زندگانی ساده‌ای داشت و با صابون سازی امرار معاش می‌کرد. اشعارش که عموماً به زبان ترکی است

تأثیر فراوانی بر انقلاب مشروطیت ایران گذارده است.

به طوری که مؤلف از صبا تا نیما می نویسد: «صابر از هر مطلبی که سخن می گوید مرجع و معادش یکی است: مردم و سرنوشت مردم. هنگامی که از ظلم و بی عدالتی، از مفاسد اجتماعی و خلاصه جهات منفی زندگی انتقاد می کند همیشه از آرمان های بزرگ و ارجمندی که بنیاد آنها بر مردم دوستی و نوعپرووری است الهام می گیرد. صابر زندگی پست و حقیر را به نام زندگی بلندی که آرزومند آن است رد و انکار می کند. شعر صابر شعر نیکبختی و روشنایی، ترانه زندگی آزاد و آبرومند و نجیبانه است.»<sup>۲۹</sup>

شهرت و محبوبیت صابر هم زمان با انتشار اشعار طنزآمیز و انتقادی او در روزنامه ملا نصرالدین بالا گرفت. این روزنامه در بین روشنفکران ایران، عثمانی و آسیای مرکزی خواهان زیادی داشت. ملایان متعصب تبریز صابر را بی دین و بابی خوانده و به دشمنی با او برخاستند و قصد جانش را نمودند. تهمت بایگری در زادگاهش شماخی و در شهرهای اطراف نیز بالا گرفت و صابر کوشش کرد دشمنانش را با شعری که ترجمه فارسی آن می آید ساکت سازد:

اشهد ان لا الله الا الله

من ایمان دارم، و اقرار به یکتایی خداوند می کنم،

ای مردم شیروان،  
من شیعه هستم اما نه آن شیعه‌ای که شما تصور می‌کنید  
من سنی هستم اما نه سنی مثل شما  
من صوفی هستم اما نه آن صوفی مانند ابدالی‌ها  
من عاشق حقیقتم، ای مردم شیروان.<sup>۳۰</sup>

صابرپس از شورش مردم علیه خود مجبور شد به قصبه  
بالاخانلو که چندین خانوار از بهائیان سرشناس آذربایجان در  
آنجا ملک و زمین داشتند فرار کند. در آنجا وی را معلّم و  
سرپرست مدرسه ساختند. در آذربایجان امروز به یاد و افتخار صابر  
دو مجسمه برپا شده است، یکی در باکو و دیگری بالاخانلو.

کتاب *هوپ هوپ نامه صابر* هم چنین دارای بخشی است که  
پایگاه روشنفکری بابیان و بهائیان را به خوبی آشکار می‌سازد. در  
قطعه‌ای نسبتاً مفصل شامل گفتگوی آخوند محل با خبرچینش  
آخوند از او می‌پرسد “نه خبروار مشه دی؟” (چه خبر داری  
مشهدی؟) و او اخباری را که شنیده یا چیزهایی که دیده به  
اطلاع مجتهد می‌رساند. این شعر به طور روشن بازتاب این نکته  
است که در فکر و ذهن اجتماع دوره قاجار چه در آذربایجان و  
قفقاز و چه در فارس و طهران، هر نوع حرکت ترقی‌جویانه و هر  
نوجویی با بابی بودن مرادف بوده است مثل روزنامه خواندن،

فرزند را به مدرسه فرستادن، مو بلند کردن و چکمه پوشیدن، هزینه تحصیل به کسی دادن، در حرفهایش گوشه و کنایه به آخوندها زدن، با معلم مدرسه معاشرت داشتن و غیره و غیره. چند بند شعر او را با ترجمه فارسی در اینجا می آوریم و خوانندگان را برای دیدن تمامی آن به اصل کتاب<sup>۳۱</sup> رجوع می دهیم:

نه خبر وار مه شه دی؟

نه خبر وار مه شه دی؟ - ساغلك - آز چوق ده گنه

خبر تازه چی است مشهدی. - سلامتی - کم و زیاد باز هم

(خبر چیه)

- غزیت آلمش حاجی احمدده - با! اوغلان نه منه...؟

حاجی احمد هم روزنامه خریده - دهه چی داری میگی

پسر؟

- سن اوزک / ن گوردک / ن آلاندا؟ - بيله نقل ايله دیلر

تو خودت دیدی خریدنش را؟ - (نه) اینجوری تعریف

می کردند

- داخی کیم خدایا - بو ولایتده منه ....!

دیگر کی خدایا مانده از امت من - ولایت من

- بو ایسه پس او لعینک ده ایشی قوللابی دُر

دین و ایمانی دانوب، یولدان آزوپ دُر، بابی دُر

اگر این چنین است آن لعنتی کارش قلابی است  
دین و ایمانش را منکر شده - از راه به در آورده - بایی

شده. ۳۲

شعرهای صابر در همان زمان در روزنامه‌های مشروطه خواهان  
مثل نسیم شمال و صور اسرافیل به ترجمه درج می‌شد و تأثیر فراوان  
بر افکار مشروطه خواهان می‌گذاشت.





طیب و استاد دانشگاه  
پروفسور منوچهر حکیم

ساعت ۵ بعد از ظهر روز ۲۱ دی ماه ۱۳۵۹ (۱۱ ژانویه ۱۹۸۱) اتوموبیل جیپی جلوی مطب پروفسور منوچهر حکیم متخصص جهاز هاضمه واقع در خیابان تخت جمشید توقف کرد. چند تن از آن پیاده شده و وارد مطب گردیدند و بدون اعتنا به بیمارانی که در اطاق انتظار بودند وارد اطاق پروفسور حکیم شده و با شلیک چند گلوله به مغز او، به حیات پربار شخصیتی نامدار

و محبوب که عمری را صرف خدمت به فرزندان وطن کرده بود پایان دادند. روز بعد کامیونی به خانه وی آورده و تمامی اسباب و اثاثیه منزل او را به یغما بردند.

مردی که این چنین ناجوانمردانه به خاطر اعتقاد خود به دیانت بهائی از پای درآمد، تمام زندگانش در خدمت به کشور و فعالیت برای بهبود بهداشت ایران خلاصه می شد. در سال ۱۹۱۱ متولد شد و تحصیلات خود را در دانشکده طب دانشگاه پاریس با موفقیت بی نظیر و با گرفتن تخصص در معالجه امراض جهاز هاضمه به پایان رساند. با کشف Sacrolum bal Ligament که به نام وی در کتب تشریح و اندام شناسی پزشکی نامگذاری شده، و در دائرة المعارف پزشکی ثبت گردیده است، به مقام شامخ علمی پروفیسور آگرژه مفتخر گردیده و در سال ۱۹۳۸ برای خدمت به هموطنان خود به ایران مراجعت نمود.

پروفیسور حکیم سالیان دراز استاد و رئیس بخش اندام شناسی دانشگاه تهران و در سالیان آخر عمرش رئیس دانشکده پزشکی دانشگاه ملی ایران بود. صدها نفر از اطباء ایران پروردگان دست تربیت او هستند و کتاب های متعددی که تألیف نموده هنوز مورد استفاده دانشجویان و استادان دانشکده های پزشکی ایران است. در سال ۱۹۷۶ دولت فرانسه به عنوان قدردانی از خدمات علمی

و طبّی و بشردوستانه پروفیسور منوچهر حکیم نشان و حمایل معروف  
لژیون دو نور را به او اهدا نمود.

وی از بنیان‌گزاران بیمارستان میثاقیه و عضو چندین مجمع  
علمی و اجتماعی بود. مردی بود خوش محضر، بی نهایت  
خوش خلق و مهربان. تنها گناه پروفیسور منوچهر حکیم اعتقادش به  
دیانت بهائی و اصول صلح جویانه این آیین بود که حاضر نبود  
علی‌رغم تهدیدات و تلفن‌های مشکوکی که به او می‌شد از آن  
دست بردارد.

در تشییع جنازه او هزاران تن از اهالی تهران، از بهائی و غیر  
بهائی شرکت کردند. صدها تن از اطباء تهران، شاگردان قدیمی  
او در شهادت او گریستند و تاج‌های بی‌شمار گل نثار او نمودند.

در روزنامه *ایران و جهان* چاپ پاریس در شماره مورّخ ۱۲ تیر  
۶۲ نامه‌ای خطاب به آقای خمینی از یکی از شخصیت‌هایی که  
از ایران گریخته درج شده که قسمتی از آن نیز مربوط به پروفیسور  
منوچهر حکیم است. وی خطاب به رهبر انقلاب اسلامی که از  
دوستان او بوده می‌نویسد: «کوچک نیست روز روشن بریزید به  
مطب پزشکی که ۸۰ سال است در این شهر به خوشنامی زیسته  
پشت میز طبابتش او را بکشند و فردایش هم آشکارا ماشین  
بیاورند اثاث را جمع کنند و ببرند. پروفیسور حکیم چه آن وقتی که

در خیابان سعدی تهران بیماران این شهر را درمان می کرد چه آن وقتی که به خیابان تخت جمشید منتقل شد همواره مورد توجه توده مردم و متوسطین جامعه بود. اکثر بیماران او را خانم های چادری و با حجاب تشکیل می دادند. بارها و بارها من در جلوی مطب او که مسیرم بود به روحانیون و اهل علم سرشناس این کشور بر می خوردم. بلی شما این حادثه تلخ و تکان دهنده را شنیدید و یک کلام اظهار تأسف و تقبیح نکردید...».



## صوفی و استاد خطّ مشکین قلم

آقا حسین اصفهانی درویش و صوفی وارسته‌ای بود که آنچه در ایران قرن نوزدهم بهترین و عالی‌ترین فضایل به شمار می‌رفت با خود داشت. طبع شعر، قریحه‌ای سرشار، کلام و سخنی پراز ذوق و نکته‌دانی. اما آنچه که به آن مشهور بود و او را میهمان گرامی محافل سرشناس و حلقه‌ی اهل علم و ادب می‌نمود هنر خطّاطی بی‌نظیرش بود. وی به طریقه‌ی صوفیه‌ی نعمت‌اللہی بستگی

داشت اما روح او هنوز تشنه حقیقت بود و در طلب آن از کویبه به کویبه سفر می کرد. آن موقع آوازه دیانت بابی در ایران پیچیده بود و سیر و سلوک او به دنبال یافتن حقیقت، او را به بغداد که آن زمان محلّ اقامت بهاءالله و پیروان ایشان بود کشاند. در بغداد شنید که بابی ها را به ادرنه تبعید کرده اند وی خود را به ادرنه به حضور بهاءالله رساند و از پیروان آیین بهائی شد. پس از آن به استانبول رفت و در میان ایرانیان ساکن در آن شهر شهرت و اهمّیتی یافت، اما سرانجام همراه با سایر بهائیان دوباره تبعید شد. این بار او را به قبرس فرستادند. در سال ۱۸۸۶ آزاد شد و خود را به عکا که در آنجا بهاءالله و خانواده زندانی بودند رساند. پس از درگذشت بهاءالله، مشکین قلم روانه مصر و دمشق و هند شد و سیر و سیاحت در آفاق و انفس، و تبلیغ دیانت بهائی را در آن کشورها ادامه داد تا آنکه در سال ۱۹۰۵ به عکا بازگشت و تا وفاتش که در سال ۱۹۱۲ رخ داد در همان شهر ماند. آثار هنری مشکین قلم خواهان و طالبان فراوان دارد و در مجموعه های شخصی و در موزه ها یافت می شود. از مشکین قلم و هنر بی نظیر او در اغلب تذکره های مربوط به شرح احوال خطاطان یاد شده است.



استاد تعلیم و تربیت  
دکتر محمد باقر هوشیار

دکتر هوشیار را باید بدون تردید یکی از مفاخر علمی ایران در زمینه تعلیم و تربیت به شمار آورد. وی انسانی بود پرتحرک و کنجکاو، شخصیتی بود جستجوگر و بی‌شکیب، ذهنی داشت بارور و تیزاندیش، عاشق یاد گرفتن، علم اندوختن، و شیفته تدریس و بحث بود. مردی بود آزاده که در مدت ۲۳ سال صدها دانشجورا در رشته "تعلیم و تربیت" تعلیم داد، دانشجویانی که هر کدام عاشق و دوست صمیمی استاد خود بودند به طوری که

یکی از ایشان در مورد او چنین نوشت:  
 «هوشیار آفریدن و همه کس را آگاهانیدن  
 آری چنین بودن، هوشیار بودن  
 عظیم بودن و در عین بزرگی متواضع بودن  
 دنیا را فدای کمال نمودن و فنای فی الله شدن  
 عارف بودن و مشعر بودن و قوی بودن  
 دل پاک بودن و از آلودگی ننگ داشتن  
 تک و بی همتا بودن و به کسی تکیه نداشتن  
 آری چنین بودن هوشیار بودن».<sup>۳۳</sup>

*مجله سخن* تحت عنوان مرگ یک استاد نوشت: «در مرگ  
 دکتر محمد باقر هوشیار استاد دانش سرای عالی و دانشکده  
 ادبیات الحق باید فرهنگ ایران عزادار شود، این استاد عزیز  
 دانشمند همه عمر خود را وقف علم و تعلیم و تربیت فرزندان  
 ایران کرد. شاگردان او می دانند و به یاد می آورند که آن استاد  
 گرانبمایه با چه شور و شوقی به درس و بحث می پرداخت و از  
 اطاق دانشکده تا کنار کوچه و خیابان هر جا که گوشی شنوا  
 می یافت با گرمی و هیجانی که خاص مردان صمیمی و با ایمان  
 است به سخن گفتن می پرداخت. علاقه او به فلسفه و تربیت به  
 حدی بود که هرگونه مطلب دیگری را در ذهن او تحت الشعاع



می‌گذاشت. این دانشمند پاک‌نهاد سراسر عمر کوتاه خود را وقف مطالعه و آموختن کرد و هنگامی درگذشت که هنوز در این راه خدمت‌های بزرگ به کشور خود می‌توانست بکند. تألیفات متعدّد او که همه در نهایت عمق و پختگی است برای فرهنگ ایران و علاقه‌مندان به فلسفه و تربیت همیشه مغتنم خواهد بود».<sup>۳۴</sup>

محمد باقر هوشیار در ۱۲ حوت ۱۲۸۳ شمسی (۲ مارس ۱۹۰۵) در شیراز به دنیا آمد. از همان نوجوانی روحی جوینده و پرتکاپو داشت. در پانزده سالگی از راه هندوستان به اروپا رفت و دوره دبیرستان را به پایان آورد و پس از بازگشت به ایران در سال ۱۹۲۸ در مسابقات اعزام دانشجویان به خارج شرکت کرد و بار دیگر با سایر دانشجویان اعزامی از راه بادکوبه و مسکو و ورشو به اروپا رفت. تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته‌های «تعلیم و تربیت»، «فلسفه»، و «تاریخ ادبیات آلمان» در دانشگاه‌های برلین، توپینگن، و مونیخ به پایان رساند و چندی نیز در مدارس حرفه‌ای و نمونه وابسته به دانشگاه «نیا» به آموزش و مشاهده علمی پرداخت. سرانجام به اخذ درجه دکترا در تعلیم و تربیت از دانشگاه مونیخ موفق شد و پس از بازگشت به ایران در دانشگاه تهران به تدریس پرداخت.

دکتر هوشیار عارفی وارسته و شیفته بود که عرفان عمیق مشرق‌زمین را همراه با منطق و فرهنگ عقلی مغرب‌زمین در هم آمیخته بود و با ایمان به والائی و اصالت گوهر انسانی که از اعتقادش به تعالیم بهائی سرچشمه می‌گرفت فلسفه تازه‌ای را در تعلیم و تربیت ارائه می‌داد. وی از تردید و دودلی و یأس که بر جامعه ایران حاکم بود رنج می‌برد و چاره آن را در تربیت مربیانی می‌دانست که در شخصیت خود به وحدت و تمامیت و کمال رسیده باشند.

وی می‌گفت: «شخصیت مربی است که باید در نفس خود به کمال رسیده باشد، تمامیت و کمال او سرمشق شاگردان اوست. معلم باید به تکالیف خود کاملاً واقف باشد و سردرگم نباشد... کسی که نمی‌داند چه بکند، نمی‌داند چه مقامی در مقابل معضلات جهان احراز کند چنین آدمی به درد معلمی نمی‌خورد... همه جا تردید، همه جا دودلی، همه جا تأثر و ناله، مثل اینکه نویسندگان و شعرای قدیم ما نیز این حالت سردرگم را بیشتر در ما تقویت کرده‌اند. اما باید چاره این دودلی را کرد. معلم باید مظهر این توحید باشد، اما نمی‌توان توحید را در بیرون جست، باید آن را در درون به وجود آورد و پرتوی از آن را به عالم بیرون افکند تا که عالم بیرون را نیز یکی و یکتا کند و زمانی که

معلم سرمشق و نمونه توحید باشد شاگردان تحت تأثیر او قرار می‌گیرند و از وی اقتباس توحید و یگانگی می‌کنند».<sup>۳۵</sup> بدین کیفیت دانشجو و شاگرد رکن بزرگ زندگانی دکتر هوشیار به شمار می‌آمدند.

زبان او زبان دوستی و همرازی بود. خصیصه کلاس‌های او شوق و شور فراوان همراه با توجه و دقت و سکوت عمیق بود که گاه‌گاه صدای قهقهه‌ای سکوت را می‌شکست. محیط کلاس خودمانی و صمیمی بود و دکتر هوشیار استادانه و با حرارت و شوق و التهاب با شاگردانش نه تنها از مسائل فلسفی و تربیتی بلکه از مسائل روزمره زندگی سخن می‌گفت و کوشش می‌کرد کلاس‌های او راهنمایی برای بیرون آوردن شاگردان از گرفتاری‌ها و بحران‌های زندگی و جوانی باشد.

با داشتن تخصص مقام شامخ علمی و تخصص دانشگاهی و بیش از سی اثر و نوشته و ترجمه، هیچگاه اسیر جاذبه تخصص نشد بلکه جهان و انسان را با آزادی و با روح جوان و پویانده خود، مانند طفلی که هر آن چیز جدیدی کشف کند و دچار هیجان تازه‌ای شود، از زوایای مختلف می‌نگریست و به دنبال معرفی و آگاه ساختن شاگردان خود با فرهنگی تمام عیار و راستین بود. در عین حال بر این نکته مهم وقوف داشت که عدم تمرکز و

پراکنده‌خوانی و جهان‌بینی بدون هدف، می‌توانست ناکافی و حتی گمراه‌کننده باشد. لذا بررسی‌ها و مطالعات پی‌گیر و مستمر خود را در زمینه‌های مختلف در حول حقیقت مطلقه و ارزش‌های الهی از جمله دیانت بهائی متمرکز نموده بود. وی هنگامی به تحقیق و نگارش در روانشناسی عملی پرداخت که هنوز در ایران کمتر کسی به آن به عنوان دانش علمی و تجربی نگاه می‌کرد. در دو ترجمه استادانه و سنجیده خود تحت عنوان *کنجکاوای در چگونگی کودکان و نوجوانان و تحقیق دقیق در شخصیت انسان* تألیف دکتر آلبرت هوت آخرین تحقیقات روانشناسان را مطرح نمود و طی بررسی علمی نتایج هزاران فقره تحقیق در تربیت و روانشناسی خود را عرضه داشت. در سال ۱۳۳۵ همکار خود پروفیسور آلبرت هوت استاد دانشگاه مونیخ را به ایران دعوت کرد و طی سلسله کنفرانس‌هایی که نامبرده ادا می‌نمود نه تنها ترجمه سخنرانی‌ها را بر عهده گرفت بلکه کلیه سخنرانی‌های استاد آلمانی را تحت عنوان *سخنرانی‌های تربیتی پروفیسور آلبرت هوت آلمانی در اختیار جامعه کتاب‌شناس و کتاب‌خوان ایرانی* قرار داد. در مقدمه این کتاب دکتر رضا آراسته این‌طور نگاشت:

«شأن علمی استاد ما در تعلیم و تربیت و فلسفه معاصر نکته‌ای است که همه اندیشمندان و آشنایان به علم و فلسفه در

آن همداستانند و علاوه بر آن والایی مقام علمی استاد بیشتر بدین صورت بروز می‌کند که وی در تلفیق بهترین افکار و عقاید تعلیم و تربیت غرب به خصوص مکتب آلمان (که پیشرو مکاتب تعلیم و تربیتی جهان بوده است) با گفتار پر مغز و عقاید فلسفی قدماى فلاسفه مشرق زمین بی نظیر است... بنا بر همین عقاید، و تلفیق فلسفه حیات شرق و غرب، تعلیم و تربیت از نظر او به معنی محدود آن یعنی به مدرسه رفتن و کسب دانش بی معنی بوده و استاد دانشمند ما به وحدت جهان تعلیم و تربیت و زندگی معتقد بوده و بنا بر این اعتقاد می‌گفت: ”مربی که مسایل حیات را بنا بر سیستم فلسفی حلّ نکرده باشد در راه تعلیم و تربیت جوانان نابیناست و در راه تربیت آنان عاقبت به بیراهه می‌رود...“ استاد برای شاگردان خود توضیح می‌داد که باید هدف واقعی انسانی ”سیر به سوی کمال“ باشد و در این مورد استاد ما شرقی می‌شد، منصوروار سخن می‌گفت و فلسفه قدما و ایده آل بزرگ آنان یعنی فنای فی الله به منظور بقای بالله را بیش می‌کشید و می‌گفت باید از هفت وادی گذشت و به مقامی رسید که جز نیکی نکرد و جز خوبی ندید... و بر همین اصل علیه جریان‌های اجتماعی که میل دارند انسان واقعی را فدای عدد و شماره نمایند سخن می‌گفت و سیر ارتقائی و رفتن به سوی کمال انسانی را می‌ستود... استاد

هیچگاه تعلیم را فدای تربیت نمی نمود و همواره کسب معلومات را وسیله تغییر در رفتار می دانست و می گفت دانش راه بهتر زیستن را به دست می دهد نه بهتر بودن را... و بنا بر همین فلسفه استاد ما به درجه "وحدت عمل و نظر" رسیده بود»<sup>۳۶</sup>

یکی دیگر از دوستان و شاگردان وی، دکتر امیر حسین آریانپور در مراسم سالروز درگذشت استاد فقید به نمایندگی از طرف *مجله سپیده فردا* که دکتر هوشیار مدت ها اداره آن را بر عهده داشت سخنانی ایراد کرد که از خلال آن می توان به شخصیت دکتر هوشیار و تاثیر تعالیم بهائی در افکار و آثار او پی برد:

«... هنگامی که نزد او درس می خواندیم نوجوانی گردن کش و بندگسل و زنجیرشکن بودیم. نه تنها برای خود بت نمی ساختیم بلکه هر بتی را که می توانستیم در هم می شکستیم. اما شخصیت نافذ دکتر هوشیار بت ما شد، از این رو سخنی که شاگردان اپیکور زمانی در باره او گفتند بار دیگر صدق کرد... در همه موارد با عقاید او موافقت نداشتیم ولی نبود هفته ای و روزی که از او الهام نگیریم و بیش از پیش مجذوب او نشویم، ما مرگ را چنین تراژیک نمی دانستیم... دکتر هوشیار در حیات خود بت الهام بخش ما بود وقتی هم که درگذشت از الهام باز نایستاد، در زندگی با دینامیک خود ما را به زندگی اندیشی خود داد و با

مرگ تراژیک خود نیز ما را به مرگ اندیشی کشانید... در سال‌های اخیر دکتر هوشیار به حدّ افراط کار می‌کرد، تقریباً در تمام ساعات بیداری در تلاش بود. به کار والای خود، تعلیم و تربیت، که نام حقیقیش انسان‌سازی بود چندان شیفته بود که بام از شام نمی‌شناخت. تنها گاهی مجال می‌یافت و از شهر دور می‌شد تا در آرامش ژرف کوهستان موسیقی سکوت بشنود و در کنار رودهای غرّان مانند هراکلیت گذر عمر و تکاپوی هستی را اشراق کند. در شبی بهاری در یکی از آخرین گشت‌ها مثل همیشه بین ما بحثی پیش آمده سخن به مرگ کشید. می‌گفتم: انسان و حیوانات نیز از دم تولّد نسبت به جنبه استاتیک هستی یعنی پیوستگی و سکون ظاهری اشیا کمابیش حسّاس و هوشیار هستند و مفهوم مکان را در می‌یابند، ولی شناخت جنبهٔ دینامیک هستی، یعنی گسستگی و تحرک اشیا که مفهوم زمان را در ذهن می‌آفریند به این زودی و آسانی دست نمی‌دهد، باید سال‌ها بر ما بگذرد و حوادث بسیار ما را در میان بگیرد تا گذر زندگی، هستی و مفهوم زمان را فهم کنیم و به مفهوم مرگ که وابستهٔ مفهوم زمان است عمیقاً برسیم. وقتی انسانی ناپایداری خود را دریافت گرفتار آشوب و جنجالی جانگاہ می‌شود، تصوّر نبودن برای موجودی که هست وحشتناک است، و این وحشت است

که روزی گریبان هر انسان خردمندی را می‌گیرد. مردم، چون گذرندگی هستی و مرگ را اجتناب ناپذیر یافته‌اند برای زدودن مرگ اندیشی و غفلت از مردن تدابیری کرده‌اند، اکسیر اعظم، رستاخیز، بقای بالله ... این تدابیر در عصر حاضر برخلاف اعصار پیش از قبول عام برخوردار نیست و عملاً نمی‌تواند به مردم آرامش ببخشد با این وصف شما ای استاد هدف تعلیم و تربیت را همانا بقاء بالله می‌دانید. آیا فکر نمی‌کنید بقاء بالله مفهومی شاعرانه یا صوفیانه است و با موازین دقیق فلسفی قابل توجیه نیست.

دکتر هوشیار لحظه‌ای به جریان خروشان آب خیره شد و سپس با آن جوش و خروش همیشگی خود ابدیت انسانی را توجیه کرد و گفت: "شاید آنچه من از بقای بالله ادراک می‌کنم با ادراک دیگران موافق نباشد. انسان یا چیزهای دیگر را چگونه می‌شناسیم؟ به چه دلیل به وجود چیزی پی می‌بریم؟ آیا تأثیرات اشیاء نیست که ما را به وجود آنها واقف می‌سازد؟ ما با حواس خود جریان هستی اشیای گوناگون را دریافت می‌کنیم. هرچه هست ناگزیر تأثیر دارد و چون هستی هیچ‌گاه مبدل به نیستی نمی‌شود پس هرچه هست همیشه تأثیر خواهد داشت و همیشه خواهد بود. به قول گوته، روان است مهر هستی، از همه چیز، از



کوچک‌ترین ذره تا بزرگترین ستاره. اما یک شیئی با وجود هستی مدام خود تا زمانی برای ما وجود دارد که به صورتی حواس ما را متأثر سازد. پس یک انسان برای جامعه انسانی تا زمانی هست که تأثیری در جامعه داشته باشد. بر همین شیوه انسانی بی تأثیر و بهتر بگوییم کم تأثیر در حکم معدوم است و انسانی که در جامعه بشری آثار پایداری به جا می‌گذارد مردنی نیست. برای مردم مؤثر مرگ وجود ندارد و چه بسا مردگان که از بسیاری از زندگان زنده‌تر خواهند ماند. بقای بالله را چنین می‌توان توجیه کرد».<sup>۳۷</sup> ... کسی که چون او وجود خود را وقف وجود بشریت کند همیشه برای ما زنده است.

مرگ کزوی جمله اندر وحشتند می‌کنند این قوم بروی ریشخند گفتگو در باره شخصیت و مقام علمی دکتر هوشیار، بحث در باره آثار و کتاب‌ها و ترجمه‌هایش، مطالعه بر ترجمه‌های علمی او و لغت‌های مناسب و بجایی که برای معادل اصطلاحات فلسفی و تربیتی بکار برده و عموماً پذیرفته شده و هنوز بکار می‌رود نیاز به مقاله‌ای بسیار مفصل دارد. دکتر هوشیار در نوزدهم مرداد ۱۳۳۶ در سن ۵۳ سالگی به عارضه قلبی در بیمارستان بستری شد. مرگ ناگهانش را بسیاری قتل عمد دانستند.

فقدان این شخصیت والا صدها دانشجو و مشتاق علم را که

با او و آثار ارزنده‌اش آشنا بودند عزادار ساخت.

## سخنی با خوانندگان

دیانت بهائی که در صفحات پیش مختصری با آمال و تعالیمش آشنا شدید زادگاهش کشور ایران می باشد اما این دیانت هنوز که صد و شصت سال از ظهورش می گذرد، برای ایرانیان دیانتی ناشناخته باقی مانده است. کمتر کسی با تعالیمش آشناست، و از تاریخ و سرگذشت اجتماعیش اغلب چیزی نمی داند.

اطلاعاتی که در دست همگان است یا همان هاست که در طی یک قرن و نیم اخیر از بالای منبرها بر ضد آن گفته شده و یا بر مبنای ردیه‌هایی است که دشمنان این دین نوشته و با جعل و دروغ و پوشاندن حقایق مردم ایران را از این نهضت جهانگیر روحانی رمانده و حتی با آن دشمن نموده‌اند. کمتر ایرانی است که از کودکی تهمت‌های عجیب و غریبی، که در مورد بهائیان و عقاید ایشان ساخته و پرداخته‌اند، نشنیده و ذهنش از ده‌ها

داستان و خرافه در مورد این آیین انباشته نشده باشد.

چنین یورش بی سابقه و دامنه‌دار، ولی حساب‌شده، علیه این دیانت، که گهگاه با کشتارها و بی‌خانمان‌کردن‌ها و حق‌کشی‌های ظالمانه در مورد بهائیان توأم بوده برای هر ایرانی روشنفکر این سؤال را پیش می‌آورد که چرا و چگونه با این کوشش وسیع سعی شده است که حقایق خدشه‌دار شود، مردم از دین بهائی منزجر گردند و حتی حاضر به گوش دادن به مسایل تاریخی مربوط به این دین، که با تاریخ دینی و اجتماعی کشور ما مربوط می‌شود نباشند.

برای کسانی که به هر حال توانسته‌اند با پایمردی و کوشش و صبر، و گاه به بهای از دست دادن همه چیز با این دیانت آشنا شده و به آن ایمان بیاورند مطلب دگرگونه است. برای اینان دیانت بهائی یک نهضت روحانی و دنباله‌منطقی و طبیعی سایر ادیان قدیمی است، ادیانی که به جبر زمان نیروی سازندگی خود را از دست داده‌اند و باید جای خود را به دیانتی که دارای افکار و آرمان‌هایی نو و موافق پیشرفت‌های علمی و صنعتی و اجتماعی قرن ما باشد بسپارند.

اینان دریافته‌اند که مشکلات فردی و اجتماعی ما - برخلاف تصوّر بدبینان و مایوسان - قابل حلّ است، بشریّت هنوز راه

نجات دارد و می‌تواند با دست یازی به تعالیم و احکامی که دیانت بهائی عرضه می‌دارد خود را از مشکلات کنونی برهاند. اینان در تعالیم این دیانت برای خود و فرزندانشان امید و ایمان به امروزی زیبا و روشن و فردایی شکوهمند و درخشان‌تر یافته‌اند و به جای فرو رفتن در گرداب نومیدی و یأس، همگام با میلیون‌ها بهائی دیگر در سراسر جهان، با شور و حرکتی زندگی‌زا در کار بنا ساختن شالوده وحدت عالم انسانی و صلح عمومی می‌باشند.

اینان می‌دانند که با ایمان به دیانت بهائی اعتقاد خود را به آیین قدیمی خود، چه اسلام باشد چه مسیحی یا یهودی و زردشتی و غیره، از دست نداده‌اند بلکه همان حقایق اصلی و ذاتی را - دور از قرن‌ها دستبرد کشیشان و خاخام‌ها و ملّایان و متولّیان معابد و امامزاده‌ها - در جامه‌ای پاکیزه و آراسته، از نو یافته‌اند. اعتقاداتی روحانی که موافق با نیازهای جهان امروز و فردا و همگام با دستاوردهای علمی است.

اینان، در جهانی که اینک هیچ گروه و حزب و دیانتی برنامه و امیدی برای فردای بشریت ندارد، دیانتی یافته‌اند که نظمی نو و استوار عرضه می‌دارد، اصول و قوانینی دارد که راهنمای اداره کوچکترین واحد اجتماعی یعنی خانواده، تا جامعه عظیم بشری

است و هدفش رساندن آدمیان به مقام اصلی و والای انسانیت می باشد.

از آنجا که دیانت بهائی از ایران ریشه و سرچشمه گرفته، هر جا که می رود برای ایران احترام و افتخار می آورد. اینک میلیون ها بهائی از ده ها نژاد و ملیت گوناگون در بیش از دویست کشور، ایران را به این خاطر که زادگاه روحانی آیین و دیانتشان است ستایش و پرستش می نمایند.

خواننده عزیز، دیانت بهائی بزرگ ترین نهضتی است که در قرن های اخیر از ایران برخاسته و این حق مسلم شماست که برای آگاهی از تاریخ اجتماعی کشور خودمان با تعالیم و احکام و تاریخ این دیانت آشنا شوید. نگذارید واهمه و هراسی که بیش از صد سال است از این دیانت در فکر ما ایرانیان کاشته اند شما را از مطالعه در حقایق محروم دارد.

تبلیغات مسموم دشمنان این آیین و سم پاشی های زیرکانه آنان را جز فعالیت برنامه ریزی شده یک ماشین عظیم تبلیغاتی به چیز دیگری نگیرید، و با ذهن و فکری دور از تعصب در آیینی که از خاک شما برخاسته مطالعه نمایید.

## یادداشت‌ها

۱. لئو تولستوی، *نامه به خانم اینزابلا گریوسکایا* که در ص ۳۳ کتاب Stendaro Luigi تحت عنوان *Leo Tolstoy and the Bahá'í Faith* آکسفورد، ۱۹۸۵ درج شده است.
۲. همانجا ص ۱۸-۱۹
۳. همانجا ص ۱۹-۲۱
۴. همانجا صفحات ۲۶-۳۱ و ۵۰ و ۵۱-۵۲، ۵۴
۵. همانجا ص ۵۶
۶. منظور از زندان ترک‌ها شهر عکاست که بهاء‌الله و همراهان ایشان مدتی در زندان آن که به صورت قلعه‌ای بود محبوس بودند. در مورد تولستوی و آیین بهائی نگاه کنید به مقاله مارتا روت تحت عنوان *Count Leo Tolstoy and the Bahá'í Movement*، در جلد پنجم کتاب *عالم بهائی Bahá'í World* نیویورک ۱۹۳۶
۷. نگاه کنید به *چهار رساله تاریخی درباره طاهره قره‌العین*، به کوشش ابوالقاسم افنان، انتشارات انجمن فرهنگ و هنر، لندگ سویس. هم‌چنین نگاه کنید به جلد سوم *خوشه‌هائی از خرمن ادب و هنر*، نشریه انجمن ادب و هنر (سویس)، ۱۳۷۱/۱۹۹۲ م.
۸. *Shoghi Effendi, God Passes By* ص ۷۶
۹. برای شرح حال کامل او نگاه کنید به کتاب *George*

- Townshend** اثر دیوید هوفمن David Hoffman آکسفورد ۱۹۸۳.
۱۰. کتاب‌ها و آثار منتشره از وی بدین شرح است:  
***The Heart of the Gospel***, Oxford, George Ronald 1972;  
***The Promise of All Ages***, Oxford, George Ronald 1972;  
***The Covenant, An analysis***, Manchester, Bahá'í  
Publishing Trust 1950; ***The Old Churches and the New  
World Faith***, 1974; The ***Glad Tidings of Bahá'u'lláh***  
Oxford, George Ronald 1975; ***The Mission of Bahá'u'lláh,  
and other literary pieces***, Oxford, George Ronald 1976;  
***Christ and Bahá'u'lláh***, Oxford, George Ronald 1970.
۱۱. ***The Old Churches and the New World Faith*** به نقل  
از کتاب دیوید هوفمن، جرج تونزند (پاورقی ۱۲)
۱۲. Townshend, ***Christ and Bahá'u'lláh*** ص ۱۱۶
۱۳. برای شرح حال کامل مارتا روت نگاه کنید به کتاب ***Martha  
Root*** اثر M. R. Garis چاپ امریکا ۱۹۸۳
۱۴. نقل از کتاب روحیه خانم ربّانی به نام ***The Priceless Pearl***  
ص ۱۰۸
۱۵. وی بیش از ۱۲۰۰ کتاب و مقاله و رساله‌های علمی تألیف و  
منتشر نموده است.
۱۶. نگاه کنید به: ***Vader. For the Good of Mankind***



۱۷. لوح به افتخار فورل اثر قلم حضرت عبدالبهاء کتاب بالا ضمیمه اول.
۱۸. نگاه کنید پاورقی ۱۶، ص ۶۷
۱۹. برای آگاهی بیشتر از شرح حال او نگاه کنید به: *The life of Lidia Zamenhof, Daughter of Esperanto*, George Wendy Heller به قلم Ronald, Oxford 1985
۲۰. Mark Tobey: *Art and Belief*, Oxford, George Ronald 1984.
۲۱. Richard St. Barber Baker, *My Life, My Trees*, London, Lutter Worth Press 1970
۲۲. برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به: *زندگانی میرزا ابوالفضل گلپایگانی* تألیف روح الله مهرباخانی، نشریات بهائی آلمان، ۱۹۸۵
۲۳. *انسان در آیین بهائی*، مجموعه آثار دکتر داودی، به کوشش وحید رافتی، جلد اول، از انتشارات کلمات پرس، کالیفرنیا ۱۹۸۷، ص ۴۱.
۲۴. همانجا ص ۴۲
۲۵. همانجا ص ۴۰
۲۶. برای اطلاع از فهرست کامل آثار دکتر داودی نگاه کنید به پاورقی ۲۳، ص ۱۳ تا ۲۰
۲۷. برای شرح حال کامل نعیم رجوع کنید به *احسن التقریریم یا گلزار*

نعیم به کوشش عبدالحسین نعیمی، چاپ هند، اردیبهشت ۱۳۳۷  
۲۸. به اختصار نقل از شرح حال الساندر و باوزانی به قلم استاد  
حشمت مؤید، مجله پیام بهائی شماره ۱۱۴، مه ۱۹۸۹.

۲۹. آراین پور، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۴۹

۳۰. هوپ هوپ نامه، صابر طاهرزاده نی اثر لری، آذر نشر، باکو  
۱۹۴۱ ص. ۷

۳۱. همانجا، صص ۲۲۷-۲۳۰

۳۲. دو بند دیگر از اشعار صابر چنین است:

- داخی بر باشقه خبر؟ - حاج جعفرک اوغلی ولی

- دیگر چه خبر؟ - اون ولی پسر حاج جعفر

اوشقولایه قویوب اوغلین - او....دا؟ - بلی

بچه اش را به این مدرسه های جدید - اسکول - فرستاده - آن .... هم -  
بله

- سنه کیم نقل ایله یوردی بوسوزی؟ - بیلیم کیم ایدی

این حرف را کی به تو گفت؟ - نمی دانم کی گفت.

- بو ایسه پس او لعینک (لعنتی) ده ایشی قوللابی دُر

دین و ایمانی دانوب، یولدان آزوپ دُر، بابی دُر

اگر این چنین است آن لعنتی کارش قلابی است

دین و ایمانش را منکر شده - از راه به در آورده - بابی شده

\*\*\*

گنه بر باشقه خبر وارمی؟ - بزیم قومشی کریم.  
 باز هم خبر دیگری هست؟ - همسایه ما کریم  
 آ آ آ؟ بلی هه هه! - ، اونه قایروب، دی گوریم؟  
 آها آها آها؟ بلی - ها ها! (فهمیدم) - اون چه کرده؟ بگو بینیم؟  
 - ملانصرالدین آلوب هم اوزی هم اوغلی اوقور / اوخور  
 - روزنامه ملانصرالدین خریده خودش و هم پسرش می خوانند  
 - ایل بوتون کافریمش اولکه ده یوقمش / یوقمش خبریم؟! ....  
 تمام ایل و تبار کافر شد، در این ناحیه ، بی خبر بودم  
 - بوایسه پس اولعینک ده ایشی قوللابی دُر  
 دین و ایمانی دانوب، یولدان آزوپ دُر ، بابی دُر  
 آگر این چنین است آن لعنتی کارش قلابی است  
 دین و ایمانش را منکر شده - از راه به در اومده - بابی شده  
 ۳۳. از مقدمه دکتر رضا آراسته دانشیار آموزش و پرورش دانش سرای  
 عالی تحت عنوان "دو سال با هوشیار" در مقدمه کتاب *سخنرانی های  
 تربیتی پروفیسور آلبرت هوت آلمانی استاد دانشگاه مونیخ* ترجمه دکتر  
 محمد باقر هوشیار  
 ۳۴. *مجله سخن* سال هشتم شماره ۴ مرداد ۱۳۳۶ ص ۴۰۶  
 ۳۵. بهروز ثابت، *آهنگ بدیع*، سال ۳۱ شماره ۳۳۸ خرداد و تیر  
 ۱۳۵۵. هم چنین نگاه کنید به *مجله پیک معلم و خانواده* شماره ۲۰  
 آبان ۱۳۴۷ - *مجله توانه امید* سال ۲۹ شماره اول ۱۳۳۳ بدیع - ۱۳۵۵

شمسی.

۳۶. نگاه کنید به پاورقی شماره ۳۳.

۳۷. برای آگاهی از ریشه بهائی این توجیه نگاه کنید به کتاب

*مفروضات عبدالبهاء* ص ۱۷۰ بحث در مورد بقای روح.

\*

**توضیح و تشکر:** چند شرح حال ابتدای این بخش (تا شرح حال ابوالفضل گلپایگانی) از کتاب

*The way out of the dead end, A plea for peace*, George Ronald, Oxford 1985.

اثر هوشمند ثابت ترجمه و اقتباس شده است. شرح حال طاهره قره‌العین بر اساس مقاله استاد امین بنانی در مجموعه *خوشه‌هایی از حرمین ادب و هنر*، جلد سوم، نشریه انجمن ادب و هنر (سوئیس)، ۱۳۷۱/۱۹۹۲ م. تدوین گردیده است. در تدوین شرح حال دکتر هوشیار از مقاله آقای بهروز ثابت تحت عنوان "دکتر محمد باقر هوشیار" در مجله *آهنگ بدیع* (نگاه کنید به پاورقی ۳۱) استفاده شده و برخی جملات عیناً از آن مقاله گرفته شده.



در همین مجموعه منتشر شده است:

کسروی و بهائیگری او، نوشته بهمن نیک اندیش

بهائیان و ایران آینده، نوشته ب. همایون

مبارزه ناجوانمردانه، نوشته بهمن نیک اندیش



**Pírúzí-ye yek aqídeh**  
*The Triumph of a Belief*

By  
Sarkis Mobanjian (Aterpet)

Translated by  
Edward Mirzakhanian

Compiled and edited by  
F. Behgara